در حیرتم که دیگر قسمت از چه رو
دیوان من که دارد سخن آتشین پر است
- بیتاب -

هوالله

دیوان

استاد سخن صوفی عبدالحق بیتاب

قسمت اول

شامل غزلیات و مخمسات

ناشر

عطاالله نوری و غلام حضرت کوشان

تعداد طبع
۱۵۰۰ جلد

تاریخ طبع
جوزای ۱۳۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

سر قومی که بود در قدم استقلال
آسمان ساست برنگ علم استقلال

جشن هر سالهٔ ما بهر پذیرائی او است
بنگر شوکت جاه و حشم استقلال

ساز موزیکهٔ او روح نواز آمده است
بچمن آی و بشنو زیر و بم استقلال

در زمانش نفس آزاد برآرد مردم
شاه و درویش رهین کرم استقلال

پای از جادهٔ انصاف برون نگذارد
امپراطور عدالت‌شیم استقلال

آفتابی بود و مطلع او عالم قدس
میدهد فیض دگر صبحدم استقلال.

ای که آرام و نشاط ابدی میخواهی
باش از همت عالی بنعم استقلال

باشد از ننگ نفاق دو زبانی آزاد
راستگوی است زبان قلم استقلال

در ازل خامهٔ تقدیر چه نیکو بنوشت
خط آزادی ما در رقم استقلال

آنکه شد دشمن آزادی ما تا باید
باد بیتاب اسیر عدم استقلال

پنجشنبه ۲۳ رمضان المبارک سنه ۱۳۷۰ = ۷ سرطان سنه ۱۳۳۰ فقیر عبدالحق بیتاب

تمثال استاد صوفی عبدالحق بیتاب

هو الله

استاد بیتاب کیست ؟

هویت ومولد استاد :

در زمستان سال ۱۳۰۶ ش در یکی از خانه های قصاب کوچهٔ پل خشتی کابل خداوند به مرحوم مغفور ملاعبدالاحد خان عطار طفلی عطا کرد که اینک امروز هنگامیکه نزدیك مرحله پیری رسیده اند استاد ذکور واناث، پیر وجوان طبقهٔ منور ما وبالخصوص ساکنین کابل میباشند . چنانچه خودشان سن خودرا دریك رباعی خویش ٤ سال قبل چنین گفته اند:

در سه صدو شصت وچار از بعد هزار
شد پنجه وهشت عمر (بیتاب) نزار
افسوس که جمله صرف عصیان گردید
امید که بخشدم خدای غفار

مرحوم ملاعبدالاحد خان عطار این فرزند خودرا

(عبدالحق) نامیدند وهنوز استاد درسن هشت سالگی بودند که پدرشان از جهان در گذشتند و (عبدالحق) را یتیم گذاشتند (انالله وانا الیه راجعون) استاد در قوم افغان واز طرف جد مادری به قوم صافی نصب درست میکنند . مذهب شان حنفی ودر تصوف به طریقهٔ نقشبندیهٔ مجددیهٔ معصومیه شامل ودارای مرتبهٔ خلافت هستندو اشاره به آن است که میگویند :

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر

گزیدر تبهٔ خلوت درانجمن (بیتاب)

زیرا هوش دردم ونظر برقدم وسفر دروطن و خلوت در انجمن ازمقولات حضرت خواجهٔ نقشبند قدس الله سره العزیز میباشد . سبب شهرت استاد به (صوفی) هم همین است .

تحصیلات استاد :

تربیهٔ استاد بیتاب بعد از فوت پدرشان بهماماهای شان فضیلت مآب ملا عبدالغفور آخند زاده و ملا عبدالله

(ملقب به مرشد) تعلق گرفت که هر دو علمای جید وقت خود بودند. استاد بیتاب مقدمات علوم عربی وفارسی را از آنها آموختند وبعد به شعر وشاعری پرداختند. ودرین راه از جناب فاضل محترم ملک الشعرای مرحوم قاری عبدالله خان استفادهٔ بسیاری نمودند. و در شعر (بیتاب) تخلص کردند. جناب استاد در راه کسب علم وفن بقدری زحمت کشیدند وپیش رفتند که امروز در علوم تفسیر–حدیث–فقه–منطق–صرف–نحو–بیان–معانی–عروض بدیع–قافیه ونجوم (علم زیچ) عالم متبحر و شاعر مبتکری میباشند. چنانچه مرحوم ملك الشعرا قاری عبدالله خان چنین از او شان توصیف کرده اند:

بیتاب که واقف رموز اشیاست

اسرار حقیقت ز ضمیرش پیداست

تنها نه به علم ادب استاد بود

سرمایهٔ دانشش ازاین ها بالاست

شغل استاد:

استاد بیتاب ازوقتیکه مصروف کارشده اند تا امروز جز در معارف وآنهم شغل شریف معلمی به کار دیگری تمائل نکرده اند ودرین راه به قدری مفتخر و پیش قدم هستند که آغاز کارشان آغاز تأسس معارف عصری است در مملکت . حضرت استاد سی وهفت سال عمر خود را وقف خدمت معارف کرده اولاً در مکاتب ابتدائی شهر و سپس رشدی واعدادی مکتب عالی حبیبیه شامل تدریس وتعلیم گردیده و به مکاتب دارالمعلمین - غازی ومکتب نسوان درس داده اند . واینک امروز که ۱۳۷۰ هجری قمری میباشد استاد فاکولتهٔ ادبیات پوهنتون کابل هستند .

ازاین است که جناب شان امروز در بین تمام طبقه منور وتعلیم یافتهٔ افغانستان چه مرد وچه زن رتبه ء استادی دارند . یا به عبارهٔ دگر حضرت استاد بیتاب استاد ومربیء تمام زن ومرد نسل جدید ومعاصر مملکت

اند که همه‌را درمهد معارف ازحین تأسس مکاتب‌در افغانستان تافی زمانما تربیه کرده ودرس ادب آموخته اند. حضرت استاد علاوتا پنج سال کامل درمجلس ترجمهٔ قرآن کریم که‌برای اولین باردرمطبعهٔ عمومی کابل چاپ شده رکن‌رکین ترجمه‌و تصحیح بوده‌اند. خود استاد دربارهٔ شغل خود چنین گفته‌اند:

تمام‌عمرخود صرف معارف کرده (بیتابم)
نکرده انتخاب دیگر ازدنیا مگر عرفان

شعراستاد:

اگرچه جناب استاد از عنفوان جوانی و ابتدای شباب‌جانب شعر وشاعری گرائیده وطبع خداداد را موزون کرده‌اند اما چون درطول عمر شریف همواره معلم بوده اندفرصت شاعری کمتر داشته وحتی دراین اواخر که‌ضعف پیری‌وجودشان‌رااستیلا نموده‌و بارسنگین استادی‌فاکولتهٔ‌ادبیات‌افغانستان‌رابدوش‌دارندمدت‌های درازموقع شعرسرائی نمی یابند. معهذا آنچه گفته‌اند

درری است که بهتر از آن نتوان سفت وسخنانی که خوبتر از آن نتوان گفت . دیوانی که ترتیب کرده‌اند ارای غزلیات ـ قصائد ـ مراثی ـ قطعات ـ مثنویات ـ تخمیسات ومسدسات میباشد .

سبک استاد:

استاد ما تلاش مضمون تازه کرده ویک جهان نزاکت شعری را به الفاظ ساده وسلیس ادا میکنند . عبارت کوتاه وجامع را خوش دارند وبه مطول گوئی فطرتاً مایل نیستند . بلکه آنرا اسهاب می شمارند که نوعی ازعیوب کلام است . کلمات حشو وصف پر کن در کلام‌شان دیده نمیشود. ازصنایع بدیعه ایهام‌را خوشتردارند. چنانکه خود شان میگویند :

بسکه (بیتابی) کمباب توریه
نیست اشعار توبی ایهام هیچ

ازابیات دارای ایهام او شان است :

میکنند اند از سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

ایکاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

* * *

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

* * *

سازد از آن دلم به خرابات بیشتر
کانجا نو ازشی بود از دلربا مرا

* * *

می سزد گر با قد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را با زلف دیدم شانه داد

* * *

تنها مرا به خون نه نشانده است ناز او
با لعل خوبش هم به خدا رنگ می زند

* * *

چه حاصل است از او غیر حرف دشنامم
کم است اینکه لب یار میدهد کامم

استاد بیتاب به‌سبک هند شعر می‌سرایند مگر چیزی تعدیل کرده. زیرا طبع اعتدال پسند شان غلوی مفرط وخیال بی‌حقیقت راخوش ندارد . چون:

زسایه مژهٔ چشم مور بسته قلم
مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

ویا اینکه:

کتاب مدح ترا آب بحر کافی نیست
که‌تر کنم سرانگشت وصفحه بشمارم .

به‌عقیدهٔ اوشان شعر خیالی هم دوقسم است یکی خیالی محض چون دوبیت فوق ودیگری خیالی وقوعی ومطابق به‌محاوره‌چون این دوبیت‌غنی کشمیری :

دارد ببزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید آنجا ازبیم آب گردش

* * *

روز قتل از تیغ جان بخش توسرپیچیده ام
تاقیامت‌خون‌من در گردن من‌مانده است

ومثل این بیت کلیم همدانی .

نمک به‌ساغر من‌ریخت زاهد استاد
چنین نمک‌بحرام هیچکس ندارد یاد



دماغ بر فلک‌ودل بزیر پای بتان
زما چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

ومانند این بیت فطرت :

سدراه معصیت هاشد پریشانی مرا
داشت‌عریانی نکه‌ز آلوده‌دامانی مرا



هیچ کس راطاقت نظاره روی‌تو نیست
زلف‌رانازم که‌بروی‌تو تاب‌آورده‌است

وچون این بیت خودشان :

ازسر کشی گذشته بمن زلف یار گفت
انداخت این دو یدن بیجا بسرو همرا

حضرت‌استاد ازشعرای سبك‌هند(کلیم)و(سلیم)و(طالب)

و(صائب)و(غنی)و(بیدل)و(واقف) راوازسکب ایران (شیخ سعدی)و(خواجه‌شیراز) رامی پسندند.چنانکه گویند:

در گلشنی که بلبل شیر از تر صدا ست

نا ید پسند نغمهٔ زاغ و زغن مرا

فضایل استاد :

استاد بیتاب شخص حلیم - قانع - راستکار - صادق پرکار - فعال و دارای‌عزت‌النفس بوده شفقت‌وهمدردی دراو شان به‌حد اعلادیده می شود. اخلاق‌حمیده وعزلت نشینی فراوان دارند . تظاهر- شهرت و تکلف را پسند نمی کنند. بلکه همارە به‌این رباعی خیام که میگوید:

درراه‌چنان رو که سلامت نکنند

باخلق چنان که احترامت نکنند

درمسجد اگر روی‌چنان رو که‌ترا

در پیش نخوانندوامامت نکنند

متصف بوده وحتی بارها به‌این شاگرد مخلص‌خودهم آن راتوصیه کرده اند .

حضرت استاد شخص ملی و لهذا عاشق استقلال بوده واز چندین سال قبل قطعه ذیل شان زبان زد ملت نجیب افغان است :

به سختی در سیه چال آرمیدن
به کنج تنگ زندان در خزیدن

ز آب زندگانی دست شستن
امید عافیت از جان بریدن

ره سیلاب از خاشاک بستن
به مو کوه گرانی را کشیدن

خذف را گوهر شهوار کردن
به مژگان سنگ خارا را بریدن

به شستن بردن از زنگی سیاهی
به فرق سر به لاش کوه دویدن

ز سختی‌های چرخ فتنه انگیز
به زیر آسیا سنگی خزیدن

نباشد آنقدرها سخت و مشکل
که خود را از زیر دست غیر دیدن

علاوتاً اکثر قصا ید شان به عوض مدح وثنای کسی
در بارهٔ مزایای استقلال گفته شده وروح عسکریت را
درملت قایم کرده :
نفاق ودو روئی رابد می بینند .

بدیده‌ام گل رعنانمی خورد زیبا
زبسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

* * *

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر ازروی نفاق است سلام من وتو

* * *

زاوضاع نفاق انگیز یک سر
دلم آزرده ابنای زمان حیف

شخص بیکار و تن پرور بدشان می آید :
سراپا زندگی‌راصرف در لهوولعب کردی
نمی‌زیبدترا‌ای‌خانه‌ویران‌اینقدربازی

بلای جان خود و باردوش جامعه است
هر آنکه باده و تریاک و چرس و بنگ زند

* * *

درعزت نفس وقناعت که خود شان به این صفت آراسته هستند میگویند :

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر زنگ و کدورت به آب دندنبود

* * *

شرف نفس نمی خواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم .

* * *

هست به پیش همتم عادت نار واطلب
هیچ زهیچ کس مکن ای دل بینوا طلب

* * *

سازو برگی زقناعت کنم وخوش باشم
که نیرزد پی نان طلعت دونان دیدن

* * *

سر تمام خطا ها محبت دنیاست
خوش آنکه درسر او فکر مال وجاه نبود

شفقت وهمد ردی :

ذرهٔ گر به طپد خون جگر میگردد
دل (بیتاب) به این مرتبه حساس مباد

ترغیب به اخلاق : * * *

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترک شر به شر ماند

* * *

از تواضع آیدت خورشید هم زیر کمان
میکند این نکته ابروی بتان ایما مرا

غیرت و شجاعت: * * *

این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست
دارد همین ندا که صف کارزار کو ؟

* * *

تیز چون گاه دود در دهن توپ و تفنگ
قوم افغان که دلیر آمده مرد و زن شان

* * *

زیک شجاع گریزد هزار شخص جبان
کجا حریف خروسی است ما کیانی چند

در هلاک مدعی هستیم کاز زهر دار

ظاهر ما همچو دود و باطن ما آتش است

صلح خواهی : * * *

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار

ورنه خواهد شرق و غرب آتوم بی رحمانه سوخت

* * *

در جهان جنگ عمومی با ز اگر گردد بپا

خلق معدوم از مغارب تا مشارق می شود

* * *

نزد من با همه اعدا (بیتاب)

صلح بهتر بود از جنگ و لجاج

تدریس استاد:

امروز یگانه مرجع اهل ادب آستان استاد ما (بیتاب) است که همه روزه بعد از تشریف آوری حضرت استاد از فاکولته ادبیات شاگردان برای تدریس به منزل شان همی آیند . در جمله این شاگردان ـ نویسندگان ـ شعرا ـ

علما ـ مامورین ملکی ـ منصبداران نظامی همه شاملند، کمتر شاعری در کابل موجوداست که در تصحیح اشعار خود ازمحضر استاد متبحر وبلند پایه استمداد نکرده باشد . از کثرت مشاغل در همین امور عرفانی وتصحیح اشعار و مقالات شاگردان(که نویسندگـان و شعرای طراز اولهم در جمله آن میباشند) چه دراوقات رسمی وچه در منزل شخصی خود برای شعرسرائی فرصـت نمی یابند . از این جاست که میگویند :

فرصتم نیست پی گفتن شعر   زانکه من شاعرشاعرسازم

در تصحیح اشعار ید طولائی داشته ودخل بجاوعلمی میکنند و شاگردان شاعر شان زیاده تر از من درین خصوص عقیدت خـواهند داشت . چـرا کـه یـومیه بعین الیقین مشاهده میکنند ، لهذاگراستاد خودرا(خان آرزوی) زمان خوانم بجاست .

درین رشته یعنی تصحیح اشعاربه قدری تبحرواحاطه دارند که حتی شاگردان اغلاط دواوین چاپی را هم ازاوشان می طلبند :

چنانکه روزی شاگردی یك بیت بلبل شیراز را چنین خواند:

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

حضرت استاد فرمودند: این بیت از مضمون سایر افراد غزل خارج میشود بلکه مسئله‌را بر عکس میکنند. زیرا این ابیات وداعیه معلوم می‌شود و در وقت رفتن کسی به سفر دوستان دعای خیر به او رمی کنند از قبیل فاتحه و حرز یمان و غیره و لفظ «بسکه» چنین معنا میدهد که علت رفتن آن مسافر به سفر دعا خواندن این ها شده است و این عکس مطلب باشد، پس باید چنین باشد

ما بسی فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

آثار استاد:

پیشتر گفتیم استاد از ۳۷ سال به این طرف بلا ینقطع در معارف کار کرده اند. و این خود مسلم است که

فرصت مزید برای نوشتن کتب نداشته اند. حتی تا اواخر عمر فرصت جمع آوری اشعار خود را نداشتند و پسانها به اثر الحاح شاگردان آن کار را کردند . اما افسوس که بسیاری از آثار ذی قیمت شان هنوز خارج دیوان مانده . معهذا استاد باوجود گرفتاری ترجمه و تالیفی هم دارند.

شافیه و کافیهٔ ابن حاجب وچندین کتاب از منطق ـ فلسفه وعلم اجتماع مطبوعه مصر را از عربی به فارسی در آورده اند : و ترجمان شافیهٔ شان بعد از تصدیق وتقریظ جمعیت العلمای افغانستان به طبع رسیده ورساله کوچکی بنام گفتار روان در موضوع علم بیان ورسالهٔ بنام مفتاح الغموض در عروض به زبان ساده برای رهنمائی مبتدیان نوشته اند . و خیال دارند در ثانی در این دو موضوع کتاب بالاتری بنویسند ورساله در باب علم معانی نیز با آنها ضمیمه فرمایند

اعتذار از استاد :

این کمترین شاگردان شان از حضرت استاد عفو جرئت خود را می‌طلبم که با همه بی صلاحیتی علمی سطری چند در بارهٔ استاد سپرد قلم کردم . و اعتذار دگر این است که متاسفانه قلت وقت و مشکلات طبع وچاپ مارا مانع از آن آمد که کلیات استاد را یکباره طبع کنیم . لهذا فعلاً به طبع غزلیات و مخمسات شان اکتفا نموده و امیدواریم در آینده قریب تمام دیوان استاد خود را (که حتی غزلیات ومخمسات هم از آن بیرون مانده) در مرتبه دوم به صورت کامل و تمام نشر کنیم . من الله التوفیق .

غلام حضرت کوشان

دیوان

استاد سخن

صوفی عبدالحق (بیتاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

ستائش آن خدای مهربان را | که بخشید از سخن زینت زبان را
خداوندی که کرد از نیستی هست | بقدرت جملهٔ کون و مکان را
چه نظم منتظم داده است بنگر | بچشم دل زمین و آسمان را
بانسان داده از روی کرامت | چه نیکو قوهٔ نطق و بیان را
بزیر دست ما آنکه در آورد | چه عنصر های با اجلال وشان را
باوج اعتلا و عظمت او | نمیباشد رهی وهم و گمان را
پیء تکمیل امر دین فرستاد | محمد (ص) خاتم پیغمبران را
بحمد الله که هستیم امت او | ادا کی میتوان شکران آن را

همان بهتر که خاموشی گزینم
من (بیتاب) بر بندم زبان را

با تماشای چمن نبود سر و سودا مرا
بی گل رویت نگردد غنچهٔ دل وا مرا

میکنند اند از سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

نیست منظورم بغیر از ناز چشم دلبران
از متاع هر دو عالم کشته استغنا مرا

کشتهٔ چشم ویم از دین و دنیا فارغم
شوخ استغنا نگاهی ساخت بی پروا مرا

تا بچشمم داغ هجرانت نمیشد آشنا
کور میگردید کاش این دیدهٔ بینا مرا

گر لب خاموش او سر بسته دارد راز من
غمزهٔ شوخش بعالم میکند رسوا مرا

از تواضع آیدت خورشید هم زیر کمان
میکند این نکته ابروی بتان ایما مرا

مو بمویم بستهٔ تار خم گیسوی کیست
کاینچنین پیچیده درسر شورش سودا مرا

می سزد گر با گریبان سر نمی آرد فرو
دوستان دل برده از کف دامن صحرا مرا

عشق خود (بیتاب) چون مظهر نهان میداشتم
کرد آخر حسن بالا دست او رسوا مرا

گر چنین ازخود برد هردم خیال او مرا
کی توان کردن دگر پیدا بجستجو مرا

هر چه آید برسرم اززلف جانان میکشم
زین پریشانی نباشد غم بقدر مو مرا

گر نبندم دل به بیداد نگاهش چون کنم
میکند مژگان زدن چشم توصد جادو مرا

کوکب بختم بماه و مهر پهلو میزند
گر نشنید ماه من از مهر درپهلو مرا

بی تکلف میبرم در آتش دوزخ بسر
تاز بزم خود جدا کرد آن بهشتی رومرا

با که گویم شکوهٔ مژگان وچشم کافرش
عمرها شد دشمن دین و دلند هردو مرا

من که ترک آبرو درعشق خوبان گفته ام
نیست پروائی زحرف مردم بدگو مرا

یاد ایامیکه همچون شمع شبهای وصال
بود در بزمت زشور گریه آب رو مرا

محو دلدارم دماغ سیر گلزارم کجاست
خوش نمی آید بلی سامان رنگ و بو مرا

عرض حیرانی خود (بیتاب) میکردم باو
صورت آئینه گر میداد جانان رو مرا

غم کرده باز گریه گره در گلو مرا
این است آب رفته که آمد بجو مرا

از سرکشی گذشته بمن زلف یار گفت
انداخت این دویدن بیجا برو مرا

دیگر چو شانه بستهٔ زلفش نمیشوم
معلوم شد تطاول او مو بمو مرا

شب خواستم که سر کنم از زلف شکوه گفت
کم سازمو دماغ ازین گفتگو مرا

کوتاه کن شکایت زلف دراز او
حرفی که دل سیاه نماید مگو مرا

گردد زحرف پشت سر خود سیاه روی
سازی اگر بیکبار کل خود روبرو مرا

شبها چو شمع گریه نمودم ولی چه سود
پیدا نشد ببزم تو چون آبرو مرا

دارد ز بس که بوی خط نازنین یار
زین باغ شد پسند گل ناز بو مرا

بگذشته ام ز فکر دهان و میان او
یعنی نمانده هیچ بدل آرزو مرا

(بیتاب) اگر چو زلف سیه روز گشته ام
داد این نتیجه الفت روی نکو مرا

کشته پای انداز نازت جان ودل یکجا بیا
ای بقربانت شوم یك شب بجای ما بیا
عیش مستان تلخ باشد بی نگاه سرخوشت
گریه دارد جام جام از فرقت مینا بیا
میکشی عهد وصال وا ز فراقم میکشی
بگذر از وضع دورنگی ای گل رعنا بیا
باز دل آشفتهٔ تمکین خرامیهای تست
کم زد لجوئی نگردد شان استغنا بیا
چند گوئی گوهر وصلم ز صبر آید به کف
صبر را طاقت نماند ای راحت دلها بیا
روز خود را تیره و تاریك بینم تا بکی
ساز روشن کلبه ام ای شوخ مه سیما بیا
دیدن (بیتاب) ما گر خوش نمی آید ترا
میرود از خویش در وصل تو بی پروا بیا

بسر پیچیده از بس دود سودا زلف جانانرا
ندارد از پریشانی خبر حال اسیران را
به پیش روی تا آئینه آن آئینه رو بگرفت
چه حیرتها که از غم رونداد این چشم حیران را
بجانان گفتم از نیم نگاهی ساز ممنونم
هلا کم کرد از تیغ تغافل بنگر احسان را

سر موئی نپر دازد با حوال پریشانم

چه میباشد بسر یارب ندانم زلف جانان را

چنین ظلم وستم در کافرستان هم که دید آخر

که چشم او بجرم دادن دل میبرد جان را

سر خود را چو گوی افگنده ام در پای چوگانش

بسر بازی توانم از حریفان برد میدان را

چو تنها کو فتد در جان زارم آتش حسرت

بر دهر که به پیش لعل خود آنشوخ قلیان را

زپیچ و تاب او تنها نه من (بیتاب) گردیدم

بخود پیچانده تاب کاکلش صد سنبلستان را

بجرم عشق چرا کرده اسیر مرا

باین گناه شهیدت شوم مگیر مرا

چه ممکن است رهائی زدام او یادل

که کرده زلف کر هگیر قلب گیر مرا

ملامتم نکنی گر بعز لتم مائل

که خال کنج لبش ساخت گوشه گیر مرا

اگر چه روز سیاه هم نمیکند روشن

بغیر مهر رخش نیست در ضمیر مرا

ز نرگسش نتوانم نمود قطع نظر

زنند گر صف مژگان او به تیر مرا

شکار کرد دلم چشم یار و گفت از ناز
نمو ده اند چه آهوی شیر گیر مرا

چه شکوه کرده ندا نیم غمزه در پیشش
چنین که ساخته در چشم یار خبر مرا

چگویم از خم ابروی آن جوان (بیتاب)
که چون هلال بطفلی نمو ده پیر مرا

چرا خموش نشینم ببزم او (بیتاب)
خدا چو داده سخنهای دلپذیر مرا

تا کی از مژگان کنی ریش این دل زار مرا
چشم جانان تاب نشتر نیست بیمار مرا

اعتبار زندگی کارم نمی آید دگر
چشم آن دارم که سازد چشم او کار مرا

گر باین رنگست استغنای آن رنگین ادا
در نظر هرگز نیارد چشم خو نبار مرا

اینچنین گردش که آورده است بر من چشم او
آسمان هم کی تواند چارهٔ کار مرا

کشتنم منظور چشمش بود زلف یار گفت
چندروزی وا گذار این نو گرفتار مرا

چند باشی بی خبر از زار نالیهای دل
اینقدر گوئید دلدار دلآزار مرا

خامه ام را اشك حسرت آب گوهر میشود
اینقدر (بیتاب) تا ثیر است گفتار مرا

چشم او گر کشد ز ناز مرا   چه غم از چرخ حیله باز مرا

هست محراب ابروئی بنظر   گر حضوریست در نماز مرا

آه یکدم بپای بوسی خود   نکنند یار سرفراز مرا

بخدا میرساند آخر کار   بحقیقت همین مجاز مرا

آب گشتم زسوز عشق وهنوز   دهد آن سیمبر گداز مرا

بسکه افتاده طالعم ناساز   ننوازی تو دلنواز مرا

رشته گر نگسلم از و شاید   رگ جان است تار ساز مرا

رسته بودم زدام عشق وکنون   دلبری صید کرده باز مرا

مینماید چه خوشنما بخدا   پیش ناز بتان نیاز مرا

باشد ازفیض عشق چون بلبل   ناله های اثر طراز مرا

گرچه عشقت تمیز و عقلم برد   نیست پیش تو امتیاز مرا

هر نفس میروم زخود (بیتاب)
چه بلا پیش مانده باز مرا

تا رفته ز کف نگار ما را   خون گشته دل فگار ما را

زان گل نبود گذشتن آسان   گویند اگر هزار ما را

بگذار که بوسم آن گل رو   ای خط چه زنی تو خار ما را

با آنکه شده است چارچشمم   یکره نشود دچار ما را

فریاد که نور دیدهٔ من   شب کشت ز انتظار ما را

درچشم تو خوار و زار کرده   این گریهٔ زار زار ما را

گر در دم مردنم نیائی   آئی بچه وقت کار ما را

چون دید که مرده وصالم آمد بسر مزار ما را
کرده است کباب خویش (بیتاب) آن دلبر دل شکار ما را
کرده است اسیر خویش (بیتاب)
آن طرهٔ تابدار ما را

میکند کشتن من اینهمه تاخیر چرا
باز پیکان نواز من شده دلگیر چرا

غیر سودای سر زلف گناهش چه بود
میکشی این دل دیوانه بزنجیر چرا

نامه ام پاره کند آن مهٔ نوخط از ناز
میکند خامه عبث اینهمه تحریر چرا

گر زمن شکوه نکرده است به پیشش اغیار
شده ام در نظر یار چنین خیر چرا

لشکر خط اگر امداد نکرده است باو
آن شه حسن چنین گشته جهانگیر چرا

گوهر صدق وصفا را چو خریداری نیست
زاهد ازدست دهد سبحهٔ تزویر چرا

دل دیوانه ما سیل غمت برده ز کف
کشد از عیش جهان منت تعمیر چرا

نالهٔ ما که ز نه طارم افلاک گذشت
نکند در دل سنگین تو تاثیر چرا

جان من جانب (بیتاب) نگاهی نکنی
باز گشتی ز من غمزده دلگیر چرا

بر مسیحا ناز باشد کشته ناز ترا
ما بچشم خویشتن دیدم اعجاز ترا

خواهش گلشن نباشد محو انداز ترا
عطر بوی گل نگیرد کشتهٔ ناز ترا

من نمیخواهم زدل بیرون کنم راز ترا
چون کنم لیکن علاج شوق غماز ترا

حیرت ماز یمنت حسن دلار آیت فزود
مینماید جوهر آئینه پرداز ترا

عالمی را میبرد ازخویش مطرب نغمه ات
کرده اند از خط ساغر رشته ساز ترا

ازدوعالم تامژه برهم‌خورد بگذشته‌است
برق نتواندرسید ازپی جنون تاز ترا

بعد مردن هم نرفت ازسرخیال ناوکت
تا کجا باید کشید ای بیوفا ناز ترا

در سیه روزی نمو دت همسر زلف بتان
ای دل (بیتاب) نازم بخت ناساز ترا

لب نمی آید بهم از خندهٔ شادی مرا
شب مگر ای گل بوصلت وعدهٔ دادی مرا

گرشدم وارسته ازقید دوعالم می‌سزد
داده سرو قامتش تعلیم آزادی مرا

از غم تیر جفایش میشدم آخر هلاك
گرتوای پیکان‌جانان دل‌نمیدادی‌مرا

حیله بازی اینقدردر کشتنم حاجت نبود
پیش جلاد نگاهت میفرستادی مرا
چین زلفش مو بمویم را اسیر خویش کرد
گر فرنگ چشم او داده است آزادی مرا
آخر از راه محبت آنقدر هادور نیست
گر بری ازخویشتن باخود بیك گادی مرا
منکه عقل وهوش خودرا میدهم کابین او
دختر رزچون نمیگیرد به دامادی مرا
بعد ازین (بیتاب) باو گوشهٔ ویرانهٔ
الفتی چون گنج کی باشد به آبادی مرا

کیست تا گوید آن دلا را را که دگر خون مکن دل ما را
تیغ ابروی او ز استغنا آخر از من برید اینها را
مینما ید نگاه گرم کسی . آب در دیده ام تما شا را
آخر ازبرق جلوه ز آتش زد آن فرنگی پسر ارو پا را
گشتم از روی وموی اوآخر معتقد کعبه و کلیسا را
گرچه دارند سر کشی ازمن دوست دارم بتان رعنا را
ریخت سبل سرشك من (بیتاب)
بسر زمین آب روی دریا را

افتاده تاز کوی تو در سر هوا مرا
کی میبرد هوای گلستان زجا مرا
سازد از آن دلم بخرابات بیشتر
کانجا نوا زشی بود از دلربا مرا

خونم به پا بوس نگاری رسیده بود
خون گردی ای حنا که زدی سخت پا مرا

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا برده از خود آن نگهٔ آشنا مرا

هان ای خدا پرست چرا طعنه میزنی
کرده است محو حسن بتان چون خدا مرا

آید ز بعد کشتن اگر بر جنازه ام
زان بیوفا بس است همین خونبها مرا

کوه غم است برسر و هستم بجا نکنی
فرهاد ساخت عشق تو شیرین ادا مرا

(بیتاب) سیل گریه ام اکنون ز سر گذشت
دل طشت خون شده است زین ماجرا مرا

....

آرد ز خاک راه کسی تو تیا مرا
ممنون خویش ساخته باد صبا مرا

ای چشم یار خنجر مژگان چه میکشی
چون نیست از تو جز نگهی مدعا مرا

آخر برد بکوی فنا یم دوان دوان
شد کاکلت بلای سیه در قفا مرا

بالاله زار تار نگاهی نمانده است
تا شد بچشم داغ تو چشم آشنا مرا

در عشق ترك از خودو بیگانه گفته ایم
آن بیوفا چرا نشود آشنا مرا

خون گشته ام زحسرت پا بوسی کسی
لیکن کجاست طالع سبز حنا مرا

(بیتاب) سان بتلخی مردن دهیم تن
چون نیست تاب هجر تو شیرین ادا مرا



میفرستد بسرم گردش ایام بلا
چشم مست تو کند ای بت خود کام بلا

هردم از جار ود از یاد بلا بالائی
آه از دست بلا جوئی دل نام بلا

می‌شوم ازسر آخلاصی بلا گردانش
آیدم گر بسر از زلف سیه فام بلا

دامن خدمت بزم توز کف نگذارم
خلعتم در داگر باشد وانعام بلا

سربسر دیدم از آن چشم سیه بسکه گزند
میخورد در نظرم نرگس و بادام بلا

قاصدت آمدو از ذوق فتادم بیهوش
گشته در عشق مرا نامه و پیغام بلا

هر طرف چشم کشودم بجز آلام نبود
در شب هجر تو بارد زدر و بام بلا

آخر مرحلهٔ عشق چه پرسی از من
که شد آغاز همه آفت و انجام بلا

نیست تنها نگهت آفت جان (بیتاب)
هر اداییست بود ای شوخ دلارام بلا



نگیرم نام دیگر شاهدان لاابالی را
من وا کنون کشیدن ناز معشوق خیالی را

نسازد تا هم آغوش خودش دلبر نمی خوابد
به عالم کس ندارد بخت بیدار نهالی را

به وصف سلك دندانش اگر نظم سخن بندم
نماند آبرونی در جهان عقد لآلی را

برای آنکه مکتوبم رساند زود تر با او
کبوتر گیرد از طیاره درس تیز بالی را

برویت نیست جانان تاب بالا کردن چشمم
سرت گردم بیا بنگر کمال بی مجالی را

فلك را گر نشان تیر آه دمبدم سازم
دل پر گیرد آخر انتقام دست خالی را

ز اوضاع پر آشوب جهان تا بیخبر گردم
بیا ساقی بگردش آر جام پرتگالی را

به پیش چشم چندین قحط سالی آمد و بگذشت
ولی یك رنگ می بینم همان قحط الرجالی را

دل زارم (ز بیتابی) چو غربال است و جا دارد
که یارم کرده بر سر چادر زردوز جالی را

باشد به سر هوای تو گل پیرهن مرا
زان سازگار نیست هوای چمن مرا

دارد ز رنگ و بوی تو سیمین بدن نشان
زین باغ شد پسند گل نسترن مرا

باشم به حشر در صف عشاق سرخ رو
شادم که ساخت تیغ تو خونین کفن مرا

ای عشق عقل سوز کجائی که سر بسر
افسرده ساخت وسوسه علم وفن مرا

در گلشنی که بلبل شیرازتر صداست
ناید پسند نغمهٔ زاغ و زغن مرا

دندان خود ز لذت دنیا تمام کند
آمد خوش این طریقه ویس قرن مرا

پیمان خود درست به پیمانه می کنم
دل گر شکست آن بت پیمان شکن مرا

زان رو که حسن وعشق زیك چشمه زاد اند
(بیتاب) خویش ساخته و جه حسن مرا

کرده مست ازنگهی چشم تو دلبر مارا
دگر از خود نبرد گردش ساغر مارا

به غلط رفت گر از قند حدیثی بزبان
داد دشنام لب یار مکرر مارا

بهر قتل من و دل چون نگهٔ تیز بس است
مژهٔ یار زند بهر چه خنجر ما را

بسرت میخورم ای شوخ قسم باز که نیست
غیر سودای سر زلف تو در سر ما را

گرچه صد غوطه بگرداب فراقت خوردیم
گهر وصل نگردید میسر ما را

زود از پیش نظر میگذراند یارم
خیر در چشم ازین ره شده موتر مارا

برده دل را ز کف آن دلبر مرزا (بیتاب)
میکشد چند به او جانب دفتر ما را

بیك نگاه کند کار خسته جانان را
خدا نگاه کند ازچشم زخم جانان را

فغان که غمزهٔ او عرض کس نمیشنود
وگرنه چاك زدم بارها گریبان را

رقیب در پی قتلم چه جانکنی داری
ز بوسهٔ لب او کنده ایم دندان را

ندانم آب دهان کدام ظالم خورد
که خط نشانده بخاك سیاه ریحان را

ز سیر سنبل اگر جمع شد دلم شاید
نموده اند بما کاکل پریشان را

کنون که چشم تو ام ساخت واله وشیدا
چگونه پیش نگیرم رهٔ بیابان را

زسحر کاری آن خط چه گویمت (بیتاب)
بدام خویش کشید آفتاب تابان را

با شد پسند خاطر آن نازنین حنا
یا ران نهند در کف او بهترین حنـــا
از دستبرد محنت ایام ایمن اســت
تا شد بدست و پنجهٔ جانان قرین حنا
در چشم اعتبار نگردیـــد سرخ رو
صد بار تا نسود بپا یش جبین حنا
از پرده های چشم حنا پیچ او کنید
در محفلی که میکند آن مه جبین حنـــا
مقبول طبع آن بت ناز آفرین شدی
بر سحر کاری تو هزار آفرین حنا
گردون مریز خون من خسته دل بخاك
باب خضاب لاله رخان است این حنا
از خون دل برای تو آورده ام خضاب
چشم فلك ندیده نگارا چنین حنـــا
(بیتـــاب) از برای حنـــا بندی بتـــان
دارد مـــدام چشـــم تو در آستین حنـــا

دور نمیکند ز رخ دلبر من نقاب را
زیر سحاب بنگرم تا بکی آفتاب را
خاطر غم رسیده راغم غلطی ضرور شد
کوك شب فراق کن چنگ و نی و رباب را
حسن لطیف ازازل واله حسن بوده است
شاهد شوخ وشنگ را چنگ و نی و رباب را

از نگهٔ تلطفی رفع خمار ما بکن
ای که دو چشم مست تو نشه دهد شراب را

نیست زمان و فرصتی موقع خاص و خلوتی
شرح با و چسان دهم حال دل خراب را

در سفر جنون از او میرسدم هزار غم
همرهٔ خود چرا برم عقل سیه رکاب را

گر نه مدام داشته رتبهٔ گنج خسروی
دفن کنند در زمین از چه خم شراب را

چشم سیاه مست او بسکه بباده کرده خو
همچو شراب میخورد خون دل کباب را

چون ز لبش مفرحی هیچ بمن نمیرسد
چاره بگو چسان کنم حال دل خراب را

نکهت خوی یار را هیچ گلی نداشته
کرده ز شرم بارها غرق عرق گلاب را

فکر تخلصم اگر هست ترا در ین غزل
آر پی ظهور آن آخر بیت آب را

اند کی از دلم ای شوخ جفا کیش بیا
گر نیائی ز دل من ز دل خویش بیا

دائم از شکوهٔ اغیار ز من دور شدی
کرده صرف نظر از حرف بداندیش بیا

ای که هر دم زنی ازخنجر مژگان زخمم
مرهمی هم ز کرم نه بدل ریش بیا

نیست یك شب که فغانم نرسانی بفلك
عقرب زلف مزن این قدرم نیش بیا

دل (بیتاب) مر اتاب فراقت نبود
بمروت بمن ازراه کرم پیش بیا

داده تاحسن بتان داد دلارائی را
ساخت بیتاب و توان صبر وشکیبائی را

دوخت یك عمر برخسار سفید تو نظر
دیده ام باخت از آن دولت بینائی را

ایزد آن روز که نقش قد زیبای تو بست
داد تشریف دگر قامت رعنائی را

کاش چشمت دهدم فن نظر بازی یاد
که ببندم زرخت چشم تماشائی را

تانگردید به سرپنجهٔ مژگان تو گیر
کس ندانست چومن معنی گیرائی را

بجز از پختن سودای وصالت شب و روز
نیست فکر دگری این سر سودائی را

مقصد از سجدهٔ خاك در جانان این است
که رسانم بفلك فرق جبین سائی را

منکر نرگس شهلای تو دانم کوریست
که ندیده است بعمرش رخ بینائی را

باز باعیش دوعالم نکند سود ایش
هرکه دریافت کمی لذت تنهائی را
پای رفتن عقبش نیست بهر جا (بیتاب)
به که ازپی نــروم دلبر هر جائی را

سر بصحرا زدن ازبسکه دهد یاد مرا
ساخت در فن جنون چشم تو استاد مـــرا

خارخار غم عشقت بدلم تــا جا کـــرد
کس ندیده است بگلزار جهان شاد مـــرا

گشته آب و گلم از آتش غم خـــدا کستر
این زمان کاش بکویش ببرد باد مـــرا

یار شیرین بسرش بود بوقـــت مـــردن
کشت شیرینی جان کندن فرهاد مرا

گوشمالی دهدم بسکه فشار گـــردون
چون رباب است همین ناله وفریاد مرا

در تموز آتش، در فصل زمستان یخ بود
بهترین نعمت اگر بخت نگون داد مرا

هفت اندام من ازدرد قیامـــت دارد
گوئیا عمر رسیده است به هفتاد مـــرا

هستیم نیست بجز خرمن پوچی (بیتاب)
کاشکی مادر ایام نمـــی زاد مـــرا

پیش‌رو دارد همیشه روی یار آئینه‌را
هست زانرو پیش‌مردم اعتبار آئینه را

ساده‌رویان لحظهٔ ازخود نسازندش جدا
وضع همرنگی چه‌خوب آمد بکار آئینه‌را

در نظر کی حشمت اسکندری‌می آیدش
داده تادر محفل‌خود یار بار آئینه را

حسن بیهمتای جانان رامثالی میدهد
زود باید کرد یاران سنگسار آئینه را

آتشین روئیکه حسنش جان گداز افتاده است
آب سازد عاقبت چندین هزار آئینه را

همدران محفل که‌مهرویان صف آرائی کنند
صاف گویم کس نیارد در قطار آئینه را

شاهد مقصود را هرگز نبینی جلوه گر
ای برادر تا نسازی بی‌غبار آئینه‌را

صورت‌خوب و بدمردم نمایدهر چه است
نیست غیر از راستگوئیها شعار آئینه‌را

گر باین‌سان محوخود بینی است شیخ بی تمیز
بعدمردن‌میکند سنگ مزار آئینه را

روشناس حسن خوبان است بی گفت وشنید
می پرستدزین سبب آئینه‌دار آئینه را

در صفائی نیست مانند دل (بیتاب) من
امتحان کردم بعمرخودهزار آئینه را

نبود شکوه از رقیب مرا — میکشد دوری حبیب مـرا
وای کز خوان عشق لاله رخان — نیست جز داغ دل نصیب مرا
گل بحرفش بود سراپا گوش — میکشد رشک عندلیب مرا
دور نبود ز شعلهٔ خوی او — گر کشد یار عنقریب مرا

تـا سفر رفته ماه من (بیتاب)
داده رو قـصهٔ غریـب مـرا





خواجه مغروری چنین با رخت ابریشم چرا
کردهٔ مانند کرم پیله خود را گم چرا

دل بحسن پوست بستن عین بیمغزی بود
کشتهٔ حسرت پرست صورت قاقم چرا

گوشه گیری از علائق گر نه حکمت بوده است
می نشست آخر فلاطون در میان خم چرا

روزه را گر هست پیش اهل عالم لذتی
میشود از رفتن او عید بر مردم چرا

دیدهٔ آخر کز ند وضع ابنـای زمان
میکنی نالش دگر از مار واز کژدم چرا

هرچه برما میرسد بـاشد بتقدیر خدا
سرنوشت نیک وبدرا دانم از انجم چرا

دولت سرشار (بیتابی) برایم میدهد
تا بود ممکن دهم از دست پای خم چرا

هزاران بار اگر گردون کند زیروزبر ما را
خیال نازنینان کی رود بیرون ز سر ما را

مکن بی اعتنائی اینقدر جانا که میترسم
کند مفتون حسن خلق خودشوخ دگر ما را

نباشد تا دم مردن خلاص از رنج جان کندن
قضا افگنده در بند علائق این قدر ما را

ترقی های دنیا را تنزل در کمین باشد
بحمدالله که ننموده است دوران معتبر ما را

برنگ سرو کاش آزادی هم بهر ما دادی
در آن ساعت که گردون ساخت شاخ بی ثمر ما را

نزیبد مرغ ما اسیر ان رادوای اوج پیمائی
که هر دم میکند صیاد ظالم بال و پر ما را

در این دنیای ناکامی ندیدم روی آسایش
متاع غم نشیدن ماند میراث از پدر ما را

چرا با می پرستان محتسب جنگ و جدل دارد
گرفته گوئیا با دختر رز سر بسر ما را

بگستاخی ندیدم هیچگه (بیتاب) سوی او
نمیدانم چرا افگنده جانان از نظر ما را

به نگاهش عوض دهم جان را   می شناسیم قدر احسان را
سخنی در تمام عمر نگفت   بدلم ماند داغ حرمان را
چشم خونریز او بکشتن من   تیز کرده است تیغ مژگان را
ترنموده است حلق خشکم را   زان دهم پیش خنجرش جان را
لحظهٔ گر بکوی او نروم   میکشد طفل اشك دامان را
دشمن دوستند از خود باشند   این چه بدعتیست خوبان را
دل بدرد توبسکه خوگرده   زهر داند همیشه درمان را
نکنم گر بزلف او سودا   چکنم این دل پریشان را

جان من بیش ازاین ندارد تاب
دل (بیتاب) درد هجران را



گشته منظور نظرها گل رعنا زیبا
بتو ماناست هما نا گل رعنا زیبا
شوخ باشد چقدر ها گل رعنا زیبا
همچو آن روی دل آرا گل رعنا زیبا
رنگ اوسرخ و گهی زرد زخجلت گردد
شد مقابل بتو گویا گل رعنا زیبا
زوند یدیم بجز وضع دورنگی چیزی
داشت نسبت بتوجانا گل رعنا زیبا
چه شود گر بنگاهی دل اوشاد کنی
میکند از تو تمنا گل رعنا زیبا
تابدانیم که دربشت بهار است خزان
گشته این رنگ هویدا گل رعنا زیبا

خوش بود گر من و آن شوخ بهم دست بدست
بنمائیم تماشا گــل رعنا زیبا

رنگ وبوی دگری داده طبیعت اورا
بهتر از لالـــهٔ حمرا گــل رعنا زیبا

چون شباهت بگل روی نکویان داری
کرده ام وصف تو انشا گل رعنا زیبا

به نزاکت به لطافت به صفا وخوبی
برده (بیتاب) دلم را گل رعنا زیبا



ردیف ب

شده در کلبهٔ احزانم آن مه مهمان امشب
دمیده در تن پژمرده ام روح وروان امشب
بحمدالله که شد آن ماه بامن مهربان امشب
بکام عشر تم گردیده دور آسمان امشب
تغافل گشته معزول ونگه در کار دلجوئی
ستم افتاده ازپای وترحم حکمران امشب
چنین شب بهر مشتاقان برابر باشب قدر است
دلا بی شبه می ارزد بعمر جاودان امشب
چراغ برق راچون بارخش دیدم قرین گفتم
ببین ایدل که کرده مشتری ومه قران امشب
بجانم گر زند این رنگ آتش برق دیدارش
مراچون شمع خواهدآب گردیداستخوان امشب
زیکسو جلوهٔ آن گل ز یکسو شیشه و قلقل
چه خوش بودی نبودی گر رقیب اندرمیان امشب
مرا بر طالع آرام چو کی رشک می آید
چه آرام اوفتاده بروی آن آرام جان امشب
نگاهش میکند مهمیز از خود رفتنم هر دم
گرفتن کی توانم عقل وهوش خود عنان امشب
بحسرت دیدنم اظهار الفت میکند با او
زبان خاطر ما راست حیرت ترجمان امشب

نهفتم مـدتی درد محبت را و میترسم
زاو ضاعم نـگردد فاش این راز نهان امشب

دهد تا در طلوع صبحگاهان روی تا خبری
کنداستادگی ایکاش با من آسمان امشب

دل (بیتاب) من تاصبح شادی مرگ خواهد شد
از این دولت که رو داده است اورا ناگهان امشب

آتشی زد گل بجان عندلیب بی سبب نبود فغان عندلیب
ازطر اوتهای این گلشن مپرس مینماید تازه جان عندلیب
دیدن گل شد بلای جان او در بهار آمد خزان عندلیب
در چمن بینی هزاران غنچه‌را داده دل بر داستان عندلیب
گل به پیش او سرا پاگوش شد داشت تاثیری فغان عندلیب
آخرای گل چند خارش میزنی بیش ازین نبود توان عندلیب
گر بهار آید چنین گلگون سوار میرود از کف عنان عندلیب
گر نشیند گل چنین با خار وخس بدشود آخر گمان عندلیب
درخزان ازوی نمی یابی نشان سوخت هجران خانمان عندلیب
باسر کوی یت ندارد نسبتی دیدم آخر گلستان عندلیب

عاقبت (بیتاب) شد از فیض عشق
محرم راز نهـان عندلیب

شدم از هجر روی یار کباب گشتم از داغ انتظار کباب
آتـش شوق زیر پـا دارد که چو من گشته بیقرار کباب
دل بعشقش چرا نگرید خون نیست جز چشم اشکبار کباب
سیخ داغش نبوده مژگانی چون نگردد دل فگار کباب
هر دمم پنجه میزند در خون شدم ازدست آن نگار کباب

گـر بغم سوختم چه پروایش   دارد آن گل چومن هزار کباب
چشم مستش کنون شرابم داد   دل بیا بهر من بیار کباب
از جفای خودم بیك گرده   کرده آن آتشین عذار کباب

بازم از هجر روی او (بیتاب)
کرده آن شوخ دلشکار کباب

هست پیش همتم عادات نار وا طلب
هیچ ز هیچ کس مکن ای دل بینوا طلب

هان بدو روزهٔ زندگی منت ناکسان مکش
باش بقسمتت رضا اصل همه رضا طلب

آبله های دست را خال عروس سعی کن
از عرق جبین خود آبروی حیا طلب

گوشه فقر را بود فیض حلاوت دگر
چاشنی فراغ دل از نی بوریا طلب

روز بکن برای خود رزق حلال جستجو
از دل شب بصدق دل طاعت بیریا

حرص تلاش زندگی میکشدت زیاد حق
دست بکش ازاین وآن معرفت خدا طلب

مایه هر شقاوتی چیست طریق ناروا
بهر نجات خویشتن سنت مصطفی طلب

ای که زجهل گشتهٔ غرقهٔ بحر معصیت
چاره اش از شفاعت سرور انبیا طلب

جای تخلص من این بحر نداشت جان من
بر سر تاب آر (بی) مقطع شعر ما طلب

نما نده دلبر د لجوی د ر وطن بیتا ب
سفر ضرورشد اکنون برای من بیتاب

نمو ده قسمت من عشق سو ختن بیتا ب
بد ین حسا ب منم شمع ا نجمن بیتا ب

دهان یار که‌ازحرف بوسه شددلتنـــگی
نمو د سخت پشیما نم ا ز سخن بیتا ب

نه من بعشق تو آتش بزیر پا د ار م
که‌ازغمت شده یـک شهر مرد وزن بیتاب

در انتظار قدوم تو ای بها ر نشا ط
ستا د ه سرو بپا و بود درچمن بیتا ب

چرا بپیش تو ا ز غیر امتیا زم نیست
که‌اوحریف هوس پیشه‌است ومن بیتا ب

فسردهٔ که نصیبش نـــگشته روز بهی
چه ذوق می برد ازسیب آن ذقن بیتاب

دگر بعالم قد ست چگو نه راه د هند
که جان پاك تو آمد اسیر تن بیتا ب

گذاشت منصب عزلت برای زا هد شهر
گزید رتبهٔ خلو ت د ر انجمن بیتاب

چنانکه برق بود روح‌رادیو به‌جهان
ز طبع‌روشن‌من‌زنده شدسخن (بیتاب)

شده ام سخت ناتوان بیتاب چارهٔ خود کنم چسان بیتاب

درد را ناله‌لازم آمده است همدمم نیست جزفغان بیتاب

رفت چون تیر ازبرم جانان قامتم ساخته کمان بیتاب

عمر سرعت سرشت فانی ما هست با برق همعنان بیتاب

رنگ زردم که یارازوخندد داشت تاثیر زعفران بیتاب

ازسکون زمین مجوی نشان تا بود دور آسمان بیتاب

کن نگه‌آبروی خویش‌ومریز پیش‌دونان برای نان بیتاب

بخدا پیش آفتاب رخش هست‌چون ذرهٔ آسمان بیتاب

سود و سرمایه رفت از دستم چقدر دیده ام زیان بیتاب

صبح پیری دمیده وغفلت کردخواب مرا گران بیتاب

بهر خود حسن خاتمت خواهم
از خداوند مهربان بیتاب



ردیف ت

بیا که بیتو بجز چشم اشکبارم نیست
ز گریه کور شدم تاب انتظارم نیست

به بحر اشک شب و روز غوطه‌ور شده ام
چرا که گوهر مقصود در کنارم نیست

بهار جلوه ام آنجا که پیش رو باشد
هوای سیر گل و فکر لاله زارم نیست

انیس خاطر من درد یار میباشد
چه غم که همدم دلسوز در دیارم نیست

همیشه بستن عهدت بی شکستن بود
دگر بقول تو ای شوخ اعتبارم نیست

چرا غم از گل داغ تو میشود روشن
چه شد که شمع و گلی برسر مزارم نیست

کدام سیمبری ساخته است (بیتابم)
که دل گداخته سیماب سان قرارم نیست

دلش با غیر چون آئینه صاف است
چرا با من ندانم بر خلاف است

ز بزم انس ما دارد رمیدن
پری را جای آری کوی قاف است

ز رازش آگهم در عین دوری
دل عاشق بسان تلگراف است

به قول بوالهوس جانا مده گوش
که حرفش سربسر لاف وگزاف است

شهید حسرت ز خمش جهانی
هنوزش تیغ ناز اندر غلاف است

چو من غرق گنه باشد سراسر
اگرچه ریش زاهد تا بناف است

بودچون بیت ابرو بیت (بیتاب)
که او از شاعران موشگاف است



دل بار راه کوچهٔ جانان گرفته است
بیمار درد شوق کمی جان گرفته است

زانجا که تخت و تاج سلیمان بباد رفت
دل عبرتی ز گردش دوران گرفته است

با کوی یار زد نفسی لاف همسری
عمریست خاطرم ز گلستان گرفته است

هر لحظه ماجرای دگر میکنی بیا
ظالم مرا زدست تو گریان گرفته است

گردد ز فیض عالم لاهوت بی نصیب
هر کس که خو بعالم امکان گرفته است

دل بستهٔ نگین سلیمان نمیشوم
(بیتاب) نام من لب جانان گرفته است

....

آن بیوفا که شرح غمش را قیاس نیست
لطفی بهیچ گونه از او التماس نیست

یارب چه رسم داشت ندانم دیار حسن
کانجا گذشت عمرم و کس روشناس نیست

حرف وفا و مهر رعایت نمی کنند
از مکتب لحاظ کسی را که پاس نیست

بسیار معتبر شده پیش سگ رقیب
آخر چرا نگاه تو آدم شناس نیست

جا میدهد خدنگ ترا در میان جان
فهمیده قدر ناز تو دل ناسپاس نیست

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

بر آب چیده اند سراپا بساط او
معموره ایست دهر که اورا اساس نیست

(بیتاب) رادمیکه کشد جذبهٔ وصال
ازدورباش ناز تو اوراهراس نیست

بازشوخ خوش نگاهی بیقرارم کرده است
بیقرار و بیخود و بی اختیارم کرده است

برامید جلوهٔ کانهم زمانی بیش نیست
پای تاسر یارچشم انتظارم کرده است

هر نفس در آتش رخسار خودسازد کباب
آنکه با تیر نگاه خود شکارم کرده است

رشک صد گلشن خیال او که دایم پیش رواست
فارغ ازسیروتماشای بهارم کرده است

خواب درچشمم نیاید ازسر شب تاسحر
فرقت‌ماه رخش‌اختر شمارم کرده است

خنجر مژگان بقتل‌من چه‌داری‌جانکنی
چشم کافر کیش‌اوزهری بکارم کرده است

زنده ماندن تازمان‌وصل جانان مشکل‌است
زانکه‌هجرانش‌بسی‌زار ونزارم کرده است

بیخبر گردیده ام ازخود برنگ آئینه
حسن‌اوبایکجهان‌حیرت دچارم کرده‌است

منت ایزد را که‌اکنون‌با زیوسف طلعتی
ازخریداران‌حسن‌خودشمارم کرده است

من چنین بیدست وپا وعشق ظالم را ببین
کزهواداران آن‌موی رسوارم کرده‌است

خود گرفتاراست وآید ازدل(بیتاب) خود
گاه گاهی گرنظر برحال‌زارم کرده است

نبود کسی که زآتش عشقش کباب نیست
آری به‌گرم روئی یار آفتاب نیست

آن شهسوار حسن بچشمش نهاده پای
فرخنده طالعی بجهان چون رکاب نیست

جان میدهم ز شادی بسیار پیش او
روز وصال یار زعمرم حساب نیست

از لفظ رب شده است مگر اشتقاق او
زینسان که‌روح پرور ما جزرباب نیست

از دست روزگار سرا پا دل محیط
دارد هجوم آبله موج حباب نیست

باغ و بهار او همه دیدیم یك بیك
در بوستان دهر گل انتخاب نیست

تا چند دربدر بی‌صدق و صفا روی
بگذر ازاین قماش که امروز باب نیست

در جلوه گاه عشق ز راه هوس مرو
بحر یست بیکرانه و موج سراب نیست

آن‌شوخ میرزا که کند جور بیحساب
(بیتاب)دردلش غم روزحساب نیست

بسکه کس قانع بحق خویش نیست
خاطرم یك لحظه بی تشویش نیست

هر کجا عاجز بظالم شد دچار
جز همان اوضاع گرگ و میش نیست

نیست بد را جز ای بد بود
وای برشخصیکه خیراندیش نیست

بر دل آزردگان حرف درشت
غیر تا ثیر نمك بر ریش نیست

دوربینی باعث سبقت بود
آنکه پس فکری ندارد پیش نیست

ریخت خون دختر رز بیگنه
همچو زاهد شخص کافر کیش نیست

اینکه می گویند سیر لا مکان
پیش اهل جذبه گامی بیش نیست

اعتبار فقر امروز از غنا ست
آنکه نبود خوجه ئین درویش نیست

میکنم دوری زعقرب طینتان
دیگرم بیتاب تاب نیش نیست

گرچه هرجا طالب لیلی فراوان بوده است
لیك تنها شخص مجنون مردمیدان بوده است

حسن وعشق آخرچو سیم برق محتاج هم اند
از چه رو آن بیوفا ازما گریزان بوده است

شکوه از بدعهدی خوبان ندارم کز ازل
حسن را با بیوفائی عهد و پیمان بوده است

برز مین زد آبروی ابر دریا بار را
شور اشك بی سروپایم چه طوفان بوده است

ای که جوئی زدل وحشت سرشت من سراغ
خانه اش در کوچهٔ چشم غزالان بوده است

داد آشوب نفس آسائش خلقی بباد
زندگانی راست میپرسی غم جان بوده است

کشته گر (بیتاب) را از کم نگاهی چشم او
خوب میدانم که از تحریك مژگان بوده است

بیرخت گلشن بچشم من سراپا آتش است
ارغوان ولاله و کینا و دلیا آتش است

داغ عشق گلرخان خواهد دل افسرده ام
روشنت چون آب گویم باب سرما آتش است

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار
ظاهر ما همچو دود و باطن ما آتش است

آه سرد ما نماید کار گاز زهر دار
دود دل از هر کجا گردید بالا آتش است

چارهٔ افسردگیها باده گلگون کند
درد ما را راست میپرسی مداوا آتش است

خامی طینت ز فیض عشق گردد برطرف
در جهان آری اساس پختگیها آتش است

عصر آتوم است آسانش رمیده از جهان
بی سخن هر ذره از اجزای دنیا آتش است

نیست (بیتاب) محبت از حوادث شکوه سنج
کی سمندر باك دارد گر همه جا آتش است

دفع رنج زندگانی مردن است   درد دندان را علاجش کندن است
در حقیقت دوستدار من بود   دشمنی کو دشمنم را دشمن است
تا چه دیگر فتنها زاید ازو   مادر گیتی هنوز آبستن است
غافل از پایان کار بی اساس   عالمی پابند رنگ و روغن است
با جوانی گفتم آخر غیر نی   گفت آقا وقت وقت فیشن است
از حقیقت زاهد ما را مپرس   این قوارهٔ عاشق پوزیشن است

ابر بعد از برق باران آورد گریها دائم پی خندیدن است
جلوه اش دیدی مپرس از حال من تیره روزیم ز رویش روشن است

قوۀ فعالیت (بیتاب) رفت
هر چه هست امروز یك پر گفتن است

- - - - - - - - - - - - - - - - -

چو دیدم روی همچون آفتابت دلم ای آتشین خوشد کبابت
میان دلبرانی ماه من طاق ازان کرده است یك شهر انتخابت
به بیداری چو سویت نیست راهم رسانم خویش را شبها بخوابت
کشنده ی تیغ بهر امتحانم بقتل خویش خواهم کامیابت
چرا لطفت ندارد مهربانی بحال ناز پرورد عتابت
دلا می بینمت سرمست و مدهوش مگر چشم کسی داده شرابت
مگر از لفظ رب گردیده مشتق که روحم پرورد مطرب ربابت

دلا دیگر چه میخواهی که هر دم
کند (بیتاب) خود جانان خطابت

چون ماه من امروز درین شهر دگر نیست
آن خوبی و آن حسن در اولاد بشر نیست
آشوب خطش انفس و آفاق گرفته
این فتنه کجانی است گر از دور قمر نیست
دل مائل اظهار محبت بود آری
لیکن چه ازان عشق که جانانه خبر نیست
موقوف نگاهی است علاج دل بیمار
افسوس که هیچش بمن خسته نظر نیست

بایست بسودا زدگان کرد مدارا
زین نفع که مار است ترا هیچ ضرر نیست

امشب ز چه بیوقت خروسان بفغان اند
این روشنی زان روی سفید است سحر نیست

دل را بتو دادیم نگهدار عزیزش
این مخزن اسرار کم از گنج سحر نیست

فرهاد ز کوه صورت شیرین بدر آورد
ای بیخبران عشق مگوئید هنر نیست

زان روز که بر حسن معانی شده شیدا
چون آینه چشمم همه حیران صور نیست

آن شوخ چو باغیر زند بادهٔ گلگون
قوت دل بیتاب بجز خون جگر نیست

بی جرم و گنه با منت ای شوخ عتاب است
رحمی که دل از آتش بیدادتو آب است

ای شوخ چرا اینقدرت میل شراب است
نامی برسد پیش لب لعل تو آب است

بی پرده ندیدیم رخ شاهد مقصود
کام دلم افسوس که در کام نقاب است

در بزم وصالش نبود مانع دیگر
افسوس میان من و او شرم حجاب است

دعوی فزونی نتواند بلب او
عمریست به پیشش دهن امل پر آب است

گر کشتهٔ چشمیم و خراب خم ابرو
اینها همه از دست دل خانه خراب است

نی زندگیش نام توان کرد و نه مردن
عمری که بهجران گذرد در چه حساب است

شد حاصل تحصیل همین جهل پرستی
ازمدرسه چیزی که نخواندیم کتاب است

از کوشش بیجای تو (بیتاب) چه حاصل
تو تشنه وسر تا سر این دشت سراب است

آه کان بت بدمست شوخ وشنگ وسفاک است
بهر کشتن عاشق تیز و تند وچالاک است

غیر سفلگی ناید از رقیب بد طینت
زانکه ازدم خلقت پوچ مغز و کاواک است

حور جنتش هرگز در نظر نمی آید
هر که او درین محفل محو دختر تاک است

نیست هر کرا طالع روز خوش نمی بیند
گرچه در کمال وفن هوشمند و دراک است

خاکیان نیاسایند از کشاکش انجم
کی زمین سکون یابد تا وجود افلاک است

زال قحبهٔ دنیا کی کند وفا با ما
دل باو نمی بندد هر که اهل ادراک است

مقتصد میان رو بود در سوابق ایام
لیک این زمان (بیتاب) اقتصاد امساک است

از شما گر چه هر جفا خوبست | گلرخان اند کی وفا خوب است
دادم از پیش کار گفت [illegible]ان | مکن این حرف در قفا خوب است
شوخ بیگانه خوی من آخر | نگهی سوی آشنا خوب است
گر بچشمت بپاس خاطر ما | ندهی سرمه را توجا خوب است
بی گنه خون عاشقان ریزی | [illegible] من ترس از خدا خوب است
قتل خود حق بچشم او دارم | کند از غمزهٔ ادا خوب است
ستمش بد نمیتوان گفتن | هر چه آید ز دلربا خوب است
هر جفا دارد او بما دارد | ورنه با غیر یار ما خوب است
سر کنم گریه در هوای بتان | بهر این آب و این هوا خوبست

راست گویم به بند زلف کجی
دل (بیتاب) مبتلا خوب است

گر گناهش عشق ورزیدن بشیرین بوده است
آن جزای کوهکن بسیار سنگین بوده است

باعث تشویش دلها بی سخن کین بوده است
خاطری اینجا بود خرم که خوش بین بوده است

جان من در پنجهٔ مژگان او دانی که چیست
همچو گنجشکی که در چنگال شاهین بوده است

نیست کس را جرئت فکر هم آغوشی او
این سعادت لازم بخت تهالین بوده است

زخمها خوردم مقابل تا بچشم او شدم
در کف این مست چندین تیر وژوبین بوده است

آنکه از هجرش دو چشمم جوی خون گردیده است
گشت معلومم که جای او ز نهرین بوده است

تیغ ابرو خنجر مژگان مهیا کرده
قتل عاشق در کدامین دین و آئین بوده است

بیخودی خواهد وصال دختر رز میکشان
بهر او تسلیم عقل و هوش کابین بوده است

از میان صالحان روز قیامت در بهشت
پیش تر آنکس شود داخل که مسکین بوده است

عالمی را گردش افلاک تا آرام ساخت
کس ندید آسائشی تاماه و پروین بوده است

مسلک نازی بالمان ساخته هتلر رواج
بانی کیش کمونستی ستالین بوده است

میکنم هر مصرعی با دیدهٔ خونین رقم
زین سبب اشعار من (بیتاب) رنگین بوده است

دل وجان صرف غم عشق شد و تن باقیست
تیک چون می نگرم کاه ز خرمن باقیست

بسکه از کشمکش دهر بود زیر فشار
رشتهٔ عمر بفرسوده گسستن باقیست

دست من در اثر سقطه بر آمد از کار
آنکوئی که شدی شصت و شکستن باقیست

در کفم نیست کنون غیر ندامت چیزی
مصلحت فوت شد و دست گزیدن باقیست

نیست موسی که در ودشت تجلی با رد
ورنه هم طور وهم آن وادی ایمن باقیست

هرچه دیدیم کنون ساخته ومصنوعی است
حسن اصلی زمیان رفته وفیشن باقیست

بیقرا ریست مرا شیوه بر نگک بسمل
قطع شد رشتهٔ جان لیك تپیدن باقیست

سرمن ساخت سبك وزغم دهرم برهاند
حق شمشیر تو تاحشر بگردن باقیست

دم نزع است بیا تـا که حـالت بینم
آرزوی نـگهی بر تو نمودن باقیست

شب کـه (بیتاب) گرفتیم حساب ازپیری
پنج حس سی ودودندان سرش ازمن باقیست

دوش جانم جلوهٔ دیدار آن جانانه سوخت
صورت شمعی که برقش خرمن پروانه سوخت

من نمیگویم زبرق شمع خود پروانه سوخت
دید جمعی دوریار ازرشك بیتابانه سوخت

تـا فروزان دید لعل آتشین یـار را
حرف لاف نشه بخشی درلب پیمانه سوخت

طول هجران شوق وصل یار برداز خاطرم
خشکسالی قوهٔ نشوو نما دردانه سوخت

هیچ چیزی را بمن گردون بوقت آن نه داد
لقمه نامد دردهن تا اشتهای مـانسوخت

گر باین رنگک است یاران مشکلات زندگی
خرم آن خاطر که بگذشت ازسروسامانه سوخت

زندگانی را مکن آتش برای خود زحرص
آرزوی فرش قالین در گرفت وخانه سوخت

گوش اگر آرام نبود نیست راحت در کنار
بیشتر خوابم بچشم از شوخی افسانه سوخت

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار
ورنه خواهد شرق وغرب آتوم بیرحمانه سوخت

عشق او (بیتاب) سان دود از نهادمن کشید
آنقدر بالا گرفت آتش که آتش خانه سوخت

از آن بکوچهٔ آن گلعذار جای من است
که رشتهٔ زسر زلف او بپای من است

دوچند میشود از دیدن گلم غم عشق
که داغ لاله بهار جنون فزای من است

میان لاله رخان آنکه عاشق خود را
نوازشی ننموده است دلربای من است

مپرس درسفر عشق برگ وسازم را
همین که ناله چونی میکنم نوای من است

اگر فراق بچندین جفا هلا کم کرد
بخاک من گذرد یار خونبهای من است

دگر به نسخهٔ اکسیرم احتیاجی نیست
که خاک رهگذر دوست کیمیای من است

ببارگاه خداوند کبریا بزاری
اگر قبول شود عجز بی ریای من است

چه حاصل است بجز درد سر زصحبت خلق
مقام راحت من کنج انزوای من است

زفیض جلوهٔ رنگین اداتی (بیتاب)
همیشه معنی بیگانه آشنای من است

نعمتی بهتر ز استقلال نیست
حاجت بسیار رقیل و قال نیست

دور او چون دور ساغر نشه بخش
عهد او جز عهد میمون فال نیست

این سعادت، این کرامت، این شرف
جز نصیب ملت فعال نیست

عیش و آزادی مرادف بوده اند
ملت محروم ازو خوشحال نیست

کی باوج اعتبار ش جا بود
همچو آن مرغیکه اورا بال نیست

شکر ایزد ملت آزاد ما
جز بزیردست استقلال نیست

هر که جا دارد بملک مستقل
هیچگاهی حق او پامال نیست

وصف استقلال کن از روی شوق
ای سخن پرور زبانت لال نیست

جز ترقی حقیقی وطن
هیچ (بیتاب) مرا آمال نیست

گذشت عهد جوانی وانبساطم نیست
کنون چه سود که سرمایهٔ نشاط نیست

بمحفلم منمائید دوستان تکلیف
فسرده خاطرم و ذوق اختلاطم نیست

کناره بودنم از خلق آمده است پسند
از آن بهیچکسی میل ارتباطم نیست

چنان رمیده ام از دیو صحبت مردم
که هیچ همنفسی غیر احتیاطم نیست

برای آنکه بسر منزل نجات رسم
وظیفه بجز از اهدنا الصراطم نیست

بیا وگرنه زدستت درم گریبان را
که صبروطاقت ازین بیش دربساطم نیست

مخواه ضبط محبت دگر ز (بیتابت)
که بیقرارم وسامان انضباطم نیست

. . . .

شادم که گوشم ازسخن دلنشین پراست
مانند آن صدف که زدر ثمین پراست

خالی چرا گذاشته دلدارجای خود
درمحفلی که ازنظر پاك بین پراست

کی یاد خستگان جگر ریش میکند
شوخیکه سینه‌اش زدل آهنین پراست

روی گلش زسیلی استاد شد کبود
دل گفت گلشنی است که ازیاسمین پراست

گردد زمهر چهرهٔ دلدار بی نصیب
آئینهٔ دلی که ززنگار کین براست

کار بشر خراب شود از سبکسری
فرخنده آن سری که زعقل متین براست

بیچاره مرغ دل بکجا آشیان کند
ازدام حادثات زمان وزمین براست

اکنون که اختراع اتومیك کرده اند
ازخوف جانگداز دل آن واین براست

تو لید تا چه فتنهٔ دیگر کند جهان
زیرا هنوز باطن اوازجنین براست

درحیرتم که درنگرفته است ازچه رو
دیوان من که ازسخن آتشین براست

(بیتاب) ازنوای توذوقی نمی برد
گوش کری که پردهٔ اوازطنین براست

از کین اگرچه ابروی نازت زچین براست
دائم دلم زمهر توای مه جبین براست

ساغر تهی و کیسه تهی دست ودل تهی
ممنونم ازجبین که سراسر زچین براست

ازچرخ غیر روی کدورت ندیده ام
این کهنه خم بدور من ازته نشین براست

یك دانه راخدای دهد هفتصد عوض
خوش باش گر زمین توازخوشه چین براست

امروز جای سجدهٔ دیگر نمانده است
از بسکه کوی یار ز نقش جبین پر است

هرگز بدرد ظلمت شك مبتلا نشد
چشم بصیرتی که ز نور یقین پر است

مانند آن حباب که محو محیط شد
(بیتاب) خالی از خود وزان نازنین پر است



ردیف ث

غم فراق بمن مانده از پدر میراث
بلی نمانده برایم جز این دگر میراث

چنین بحسن که گردیده شهرهٔ آفاق
رسیده از مهٔ کنعان بآن پسر میراث

متاع ومال جهان راست صدخطر درپیش
خوشا کسیکه گرفت از پدر هنر میراث

فریب گریهٔ اخوان بوقت نزع مخور
که کرده اند همه چشم سرخ در میراث

همیشه درپی اجرای خیرجاری باش
چه غم نماند اگر ازتو سیم وزرمیراث

زخودسری که چنین حرف کس نمی شنوی
رسیده از که برای توگوش کر میراث

برای خاطر ابنای نوع خود (بیتاب)
نهاده ایم سخنهای چون گهرمیراث



ردیف ج

ای مسیحا بندگاهت محتاج
دل سودازده ام ساز علاج

زود از نازتو زان میرنجم
که منم عاشق معشوق مزاج

چشم شوخ تو کند از نگهی
طاقت وصبر جهانی تاراج

آه وفریاد که درشهر بتان
رسم وآئین وفا نیست رواج

آخر کار ندانم چه شود
دل اوسنگ ودل ماست زجاج

میدهد تاب ید بیضا را
گر دهد پنجه به آن ساعد عاج

هست بهر سر شوریدهٔ ما
سجدهٔ خاک دراو معراج

غیرت آنجا که برافراخت علم
میدهد باز بگنجشک خراج

چشم خونریزوی اکنون روشن
کرده بیتاب چراغ حجاج

نزدمن با همه اعدا (بیتاب)
صلح بهتر بود از جنگ ولجاج



ردیف چ

چرخ هیچ و گردش ایام هیچ
هست آری عالم او هام هیچ

من ندارم طاقت و آرام هیچ
زو نیاید نامه و پیغام هیچ

بیقرارم همچو سیماب و نکرد
التفاتی یا رسیم اند ام هیچ

سعیها کردم ولی حاصل نشد
کام دل زان دلبر خود کام هیچ

گر بود از لعل جانان کی بود
قند را شیرینی دشنام هیچ

چشم شوخ ساقی بدمست ما
در نظر نارد می گلفام هیچ

از هوای خود نیابد تا ابد
اعتبار خانه صحن بام هیچ

تا که چرخ و ماه و انجم ثابت اند
کس نیابد برزمین آرام هیچ

چون ندارم گوشهٔ آسائشی
زندگانی من ناکام هیچ

اینهمه تأثیر بیتابی بود
گر ندارم لحظهٔ آرام هیچ

بسکه (بیتابی) کباب توریه
نیست اشعار تو بی ایهام هیچ



ردیف ح

نیست جز صدق وصفا برهمگنان تلقین صبح
ای برادر بایدت بیدار بودن حین صبح

تا شود روشن بچشم انتظارت وقت فیض
پیش روی خویشتن نه ساعت شب بین صبح

میکند روشن بعالم بی ثباتی حیات
میدهد تعلیم عبرت لوحهٔ سیمین صبح

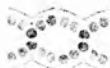
شد پسند خاطر از لیل ونهار روزگار
کاکل مشکین شام وچهرهٔ رنگین صبح

در تماشای نوای بیمهرخورشید جهان
میکند سررا برون هر روز از کلکین صبح

باعث تفریح طبع خسته جانان میشود
باد روح انگیز عنبر بیز عطرآگین صبح

تا بعقداز دواج خویشش آرد آسمان
میدهد بنگر زر خورشید را کابین صبح

بسا بد ونیك جهان دارد لب پرخندهٔ
شد پسند خاطر (بیتاب) ما آئین صبح



ردیف خ

سال وماه وهفته وساعات تلخ	بیتو باشد اینقدر اوقات تلخ
دل دهی دائم بما قوال رقیب	آیدت در گوش حرف مات تلخ
صحبت شیرین نخواهی دیدازو	آنکه چون حنظل بود در ذات تلخ
وقت هر شخصی که چون من بی ریاست	میشود از دیدن طامات تلخ
نیست گر حرف حقیقت در میان	در مذاق ماست افواهات تلخ
گر بنفع ما نمیگردد تمام	هست این شطرنج کشت ومات تلخ

عمر شیرین مرا (بیتاب) کرد
زهر هجران کسی هیهات تلخ



ردیف د

چون یار قیب بادهٔ گلرنگ میزند
آن گل چرا بشیشهٔ من سنگ میزند

تنها مرا بخون ننشانده است ناز او
با لعل خویش هم بخدا رنگ میزند

آخر نگاه مست تو دیوانه اش کند
دل گرچه لاف دانش وفرهنگ میزند

آن غنچه لب که کشتن عاشق مراد اوست
حرفی کجا بکام دل تنگ میزند

مشکل که دل بمنزل مقصود خود رسد
راه وصال بپا قدم لنگ میزند

ترك هوا اگر نکنی زود گفتمت
آئینهٔ صفای دلت زنگ میزند

(بیتاب) حرف صلح چه آریم درمیان
با آنکه هر نفس سخن از جنگ میزند



چشم تو غیر را چو می ناب میدهد
ما را چرا بکاسهٔ سر آب میدهد

مرغ دلم فریب نگاهش چرا خورد
کان چشم حیله باز پرش خواب میدهد

تادل شود بخوردن غم صاحب اشتها
از شور اشك دیده نمك آب میدهد

پژمردگی چرا بگل زخم من رسد
هر دم چو تیغ ناز تو اش آب میدهد

آیا بخاطر سر زلفت چه کج خلید
شد مدتی که روی زما تاب میدهد

در شام زلف جوش صفا خیزی رخت
یاد دم ز سیر عالم مهتــاب میدهد

گر تشنه کام لذت بیداد کشته
آن چشم شوخ داد تو (بیتاب) میدهد

. . . .

شب که چشم مست او داد من دیوانه داد
از نگاه سرخوشم سامان صد میخانه داد

میدهد هردم غبار هستیء ما را بباد
داد از دست فراقت داد ای جانانه داد

آتشین رویان کجا داد گرفتاران دهند
از جفای شمع هرشب میزند پروانه داد

تا ازان بیگانه خو گیرد کسی داد دلم
میزنم پیوسته پیش ازخود وبیگانه داد

کی زدست خود دهم دامان آن بیدادگر
داد داد این دل دیوانه ام را یاد داد

می سزد گر باقد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

می تراود موج می ازخاك بیتابم هنوز
ساغر چشم که ما را اینقدر پیمانه داد

. . . .

بهر مژگان ز دن صد ناز دارد   نگاهش یك جهان انداز دارد
ز تصویرش بهاری پیش چشم است   که رشك صد چمن پرداز دارد
کد امین نازنین آمد بگلشن   که رنگ از روی گل پرواز دارد

نمیخواهم بگلشن رفتنت را که بلبل دیدهٔ گلها ز دارد
اگرچه نیست پیشش امتیازم زخوبانش خدا ممتاز دارد
ندید از دلبر خود دلنوازی دل من طالع ناساز دارد
خرامد هر کجا آن مایهٔ ناز سر عشاق پای انداز دارد
بحرفی زنده میسازد جهانی تو گوئی لعل او اعجاز دارد

کجا ماند نهان عشق تو (بیتاب)
که مشك از بوی خود غماز دارد

چرا آن بیوفا با من دمی همدم نمیگردد
چو میداند ز شان حسن چیزی کم نمیگردد

غرور حسن را بنگر به هنگام خرام او
که پیش پای دیدن در خیالش هم نمیگردد

روم در چشم آهو جای گیرم تا شود رامم
نگاه شوخ او جز در فضای رم نمیگردد

سزد گر شور عشقم زان تبسم میشود افزون
نمك گاهی بزخم هیچکس مرهم نمیگردد

بهر جائی که حسن شخکمان زور آزما باشد
حریف کودك کوچکدلی رستم نمیگردد

زاستغنای او بسیار ممنونم که از تمکین
بمن گر نیست مائل بارقیبان هم نمیگردد

نخستین شرط او ترك بهشت عافیت باشد
بمحض خوردن گندم کسی آدم نمیگردد

ندارد تربیت بی فیض استعداد تاثیری
بلی بید و چنار از سعی کس شیشم نمیگردد

نباید داشت چشم نیکوئی پیوسته از گردون

بکام هیچکس این آسیا پیهم نمیگردد

الهی عاشقش کن کز دل (بیتاب) خود آید

وگرنه تا قیامت واقف از حالم نمیگردد

آنکه لاف دوستی بامن مکرر میزند

میرود در محفل اغیار و ساغر میزند

میشود سرگشتگان را خضر راه نیستی

سبزهٔ خط از لب اوگر چنین سر میزند

سعیها در وصل او بی‌نارسا افتاده است

دور از آن ماندم که پایم در رهش پر میزند

چون کنم یکرنگیش باور که آن کمان فریب

رنگها باخود هم از سرخی ویودر میزند

نشهٔ سرشار خون پیمانه کردن داشته است

این سخن بامن لب ساغر مکرر میزند

سالها دل ما ئل محراب ابروی تو بود

چون کنم راهم کنون آن چشم کافر میزند

آتش شبهای دل از دست بیداد تو نیست

بیتو از فریاد خود آتش به بستر میزند

بی نقابیهـــا نمیبا شد پسند یار لیك

حسن عالم سوز او آتش بمعجر میزند

وصف آن جان جهان هر که که میسازد رقم

از رگ جان صفحه را (بیتاب) مسطر میزند

ازمن آن روی درخشان سفید می برد دل بگر یبان سفید
عالم نسترن و ریحان است آن خط سبز و زنخدان سفید
پیش آن حسن بر شته نبود قرص مهتاب بجز نان سفید
زینت خویش دو چندان کرده لعلش از گوهر دندان سفید
خوشتر ازحسن مخطط ساده به ز کرباس بلی سان سفید
شیخ میخانه نیائی که فتد بیشتر لکه بدامان سفید

عالمی داشت و صالش (بیتاب)
شب مهتاب بدالان سفید



چه سود از ین که پس از مرگ مال و زر ماند
خوشا کسیکه ازو در جهان اثر ماند

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترك شر بشر ماند

کسیکه بست در خیر بر رخ سائل
مسلم است که روز جواب در ماند

سخن برای سخن ناشناس عرضه مکن
که گوهر تو باجناس کس مخر ماند

بدان حال به ناند از بدان استقبال
مسلم است که دائم ز بد بتر ماند

سحر ز هر پر او فتنهٔ دگر خیزد
بیا لشی که شب آن رشك حور سرماند

نهد به شیر بنا گوش خویش سبزهٔ خط
مباد اهل نظر را در او نظر ماند

چه کم ز جوهر تیغ تو می شود جانا
بـه زخم سینهٔ ما مرهمی اگر ماند

چه ممکن است رسد نامه ام به او (بیتاب)
ره است دور و کبوتر ز بال و پر ماند

ما را که شمع روی تو پروانه میکند
آخر بگو برای چه پروا نمیکند

از یاد نرگس تو که عالم خراب اوست
مینا مدام گریهٔ مستانه میکند

ما را نداد چشم تو از غیر امتیاز
کی مست فرق ازخود و بیگانه میکند

گر سنگ هم بود دل ما آب می شود
زین جور بی حساب که جانانه میکند

هر تیر کز کمان تو بیرون نهد قدم
در صیدگاه سینهٔ من خانه میکند

دیدم به چشم خویش که دور نگاه او
کار هزار ساغر و پیمانه میکند

(بیتاب) وار گر کنم امشب جنون مرنج
دل را نگاه مست تو دیوانه میکند

باغیر ز بس که همدم آمد بسیار به پیش ما کم آمد
آیا دل من چه ماجرا دید کز کوی تو چشم پرنم آمد

در بزم تو بود دیدن غیر — عیدی که درو محرم آمد
پروا نه کنند زسیل اشکم — بنیاد فراق محکم آمد
بیمار نگاه ناتوانش — هرجاست خراب ودرهم آمد
شادم که زناز تیغ نازش — با من دم مرگ همدم آمد
گر تیز گذشت تیرش از دل — تیغش به سرم دمادم آمد

(بیتاب) دگرچه بیقراری است
آن دلبر بی وفا هم آمد

....

چون مرا ازدور بیند راه را چپ میکند
تا کجا ها برسر دلدادگان دپ میکند

گر نیارد عشوهٔ اوپای صلح اندر میان
باز مارا همرهٔ جانان که هم گپ میکند

حال چشمم را چه میپرسی به شبهای فراق
می نماید یاد یار و گریه لپ لپ میکند

تامباد اشکوه ازمژگان شوخش سر کنم
سرمهٔ چشم تو آواز مرا خپ میکند

تا دکان خودفروشی شوخ من وا کرده است
جنس داغی راسر(بیتاب) خود تپ میکند

با عالم ناز و نخوت آمد — بسیار به شان وشوکت آمد
از درد فراق تا نمردم — کی یار مرا عیادت آمد
صد شکر خدای مهربان را — کان مه زسفر سلامت آمد
چون زنده نگردم ازقدومش — کز قامت او قیامت آمد

ای وای که برسرم زهجرت
پیوسته بلا و محنت آمد
گر دید فسرده محفل ما
تا پای رقیب کلفت آمد

فریاد و فغان و بی قراری
(بیتاب) ترا علامت آمد

محرم صورت او شیشهٔ عکاس مباد
دل سوداززده زین رشك به وسواس مباد

التفاتی به کس ازناز نگاهش نکند
یارب ارباب نظر این همه بی پاس مباد

خصم آسایش ما پیکر خم گر دیده
مزرع عیش کسی دردم این داس مباد

دامن سیمبران رفته ز دستم عمریست
کس چومن سخت دراشکنجه وافلاس مباد

بی سخن یك قلم از کار جهان می افتد
رهبر خاطر افسردهٔ کس یاس مباد

لاغران را به نظر مردم فربه نارند
کس بهاین مرتبه مغرور به آماس مباد

در خور همت رندان نبود تنگی نظر
تابود رطل گران باده به گیلاس مباد

ذرهٔ گر بطپد خون جگر می گردد
دل (بیتاب) بهاین مرتبه حساس مباد

....

افسرده وپژمرده ام از وضع دژم کرد
برمن نه جفا کرد که برعشق ستم کرد

هرگز متأثر نشد از عجز و نیازم
گویا که خدا خلقتش ازسنگ صنم کرد

یکبـــار پیر سید شمـــا ز ا ن متمدن
کز بهر چه وحشی شدوزین دلشده رم کرد

امروز چو دیروز فر پیش نخورد کس
خود را به جفا وستم از بسکه علم کرد

بسیا ر بو د فرق میا ن من و ز ا هد
من گرد تو گردیدم واوطوف حرم کرد

زان صفحهٔ او چند تراشی خط مشکین
حجا م کنون دست تو با پست قلم کرد

زین هستی موهوم که جز محنت وغم نیست
خرم دل (بیتـاب) که جاملـک عدم کرد



آنچه زعشق تو بمن میـــرسد　دردوغم ورنج ومحن میرســد
وعده بسی داد وفا نی نـــکرد　لعل ترا محض سخن میرســد
گل زسرشوق چرا نشـــکفد　در چمن آن غنچه دهن میرســد
داغم ازین رشک که در کوی او　پیش ز من نالهٔ من میرسد
ضعف دلـــم رازنهال قـــدش　پیش ثمر سیب ذقــن میرســد
هر چه بود عیش ونشاط سفر　کی به غم خاک وطن میرسد
گرشودت راز چو منصور فاش　حرف تو تا دارو رسن میرسد
کوش که ازیمن پرو بال سعی　کار تو تا اوج پرن میرسد

غیر تو (بیتاب) دراین انجمن
کیست که اندك به سخن میرسد



خزان رسید وهوای خوش وبهار نماند
طراوت چمن و موج آبشار نماند

زبیخ وریشه بر آورد هرچه داشت چمن
در آن بساط گیاهی به یادگار نماند

امید روز بهی دردل بهی نبود
بغیر خون جگر حاصل از انار نماند

بسان بید درختان همه تهی دست اند
خزان برای یکی نقد برگ وبار نماند

چگونه بید علم زد بخود ز هیبت آن
کنون که قوت وسر پنجه چنار نماند

زغصه ابر چرا سیل گریه سر ندهد
که خندهٔ به لب خشک جویبار نماند

تمام صحن چمن را گرفت زاغ و زغن
ز بلبلان خوش الحان یکی ازهزار نماند

کدام روز که خطراز رخ تراش بداد
چه خوب کرد که گل بهر خویش خار نماند

کنون به سیر گل داغ قانعم (بیتاب)
چه شد که باغ خزان گشت ولاله زار نماند



گر هلال ابروی او را نبینم شام عید
کم نباشد ازمحرم برسرم ایام عید

من که زان چشم ودهان پر بی نصیب افتاده ام
درمذاقم تلخ باشد پسته وبادام عید

آن نشاط وعشرت سابق نمی یابد کسی
این زمان باقی نمانده بهر ما جز نام عید

جای دارد گر خورد خورد و کلان خون جگر
بادهٔ عشرت نمی بیند کسی در جام عید

نقد حال ما به جز افسرده گیها؟ هیچ نیست
رفت یارب در کجا هنگامهٔ هنگام عید

هم بدان رنگی که در حکم شریعت آمده
بر مسلمان است لازم عزت و اکرام عید

هر چه گشتم در بدر کام دلم حاصل نشد
همچو من (بیتاب) نبود دیگری ناکام عید

چنین که لعل تو با من همیشه رنگ زند
کجا به کام دل من سخن ز ننگ زند

به یک اشاره چه ابروی او شکارم کرد
چه حاجت است که مژگان دگر خدنگ زند

درون جمال دل آرای یار، ننماید
دمیکه آئینه باطن تو زنگ زند

دریغ و درد که گردون کج سرشت ز کین
همیشه تیشهٔ خود را به پای لنگ زند

چه کرده ایم که این کارگاه مینائی
به شیشهٔ دل ما گونه گونه سنگ زند

بلای جان خود و بار دوش جامعه است
هر آنکه باده و تریاک و چرس و بنگ زند

از آنکه شکوه ز من پشت سر کنند (بیتاب)
کسی به است که بر روی من تفنگ زند



خوشتر از عیش نکویان به جهان کار نبود
وای بر آنکه دلش بود و گرفتار نبود

ما ندانیم که از جنس پری یا ملکی
حسن بیمثل تو در خلخ و فرخار نبود

شاید از یار جفا کار خودش یاد گرفت
شوخ من ورنه ازین پیش دل آزار نبود

بنشستیم من و یار زمانی باهم
که خلل از در و دیوار پدیدار نبود

هر کجا نوش بچشم آمده نیشی دارد
در گلستان جهان یك گل بیخار نبود

تا نیفزود شطش شورش دور قمری
اینقدر فتنه و آشوب سر کار نبود

سعی فرهاد از آن روی به جائی نرسید
که به آن خسته کسی همدل و همکار نبود

می شود محرم اسرار حقیقت آنکس
که به پیش نظرش پردهٔ پندار نبود

بیشتر عقل شده باعث درد سرما
خرم آن خاطر خوشبخت که هشیار نبود

یاد آن روز که از دور نگاهی (بیتاب)
همچو من هیچکسی بیخود و سرشار نبود

چو عیش و نوش جهان جمله بی گزند نبود
حیات در خور و صفی که میکنند نبود

بباغ دهر ندیدیم ساز و برگ نشاط
همیشه خندهٔ گل غیر زهر خند نبود

زمانه جمله فریب است ودوستدار فریب
گذشت آنکه‌زر قلب را چلند نبود

زفد بلندك بیجا نمیبرسد جانی
کسی که از ازلش فطرت بلند نبود

غریب هم که بنی نوع تست پاسش دار
چه شد که در براو جامهٔ پرند نبود

بزم باده کشان زاهد ریا پرور
هر آنچه گفت بجز باب ریشخند نبود

بدیده‌ام گل رعنا نمی‌خورد زیبا
زبسکه وضع دورنگی مرا پسندنبود

فضولی جهلانام دهر را بد کرد
جهان وگرنه به ذات خودش نژند نبود

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر زنگ و کدورت به آب دند نبود

دریغ و درد که همراه همزبانی چند
به کام دل نکشیدم نفس زمانی چند

هزار حیف که شد روزگار عمر عزیز
تمام صرف دو سه کوزه آب و نانی چند

شدم به مسجد و گفتندرفته میخانه
خدا نگه کند از شر بدگمانی چند

ز یك شجاع گریزد هزار شخص جبون
کجا حریف خروسی است ماکیانی چند

به شکر آنکه خدایت توانگری داده
مباش بیخبر از حال ناتوانی چند

بنالهٔ تو بود گوش پای تا سر گل
زشوق بلبل بیدل بکش فغانی چند

لحاظ روی گلی هست باغبان که بباغ
گرفته بلبلکی چند آشیانی چند

به غیر وامق و مجنون و کوهکن نبود
به فن عشق اگر هست نکته دانی چند

چو من به عشق نباشد درست پیمانی
نموده اند نکویانم امتحانی چند

کجاست همنفسی تا به پیش او (مهتاب)
بگویم از ستم حسن داستانی چند

چرا به سوی منت جان من نگاه نبود
نگاه جانب دل خستگان گناه نبود

شبی که در نظر آن شوخ خوش نگاه نبود
انیس خاطر من غیر اشك و آه نبود

به چشم اهل نظر بزم شب فروغ نداشت
که در میان رخ آن رشك مهر و ماه نبود

چو قصد کشتن من کرد یار دانستم
که پیش لاله رخان جز وفا گناه نبود

ندیده ایم درین روزگار اهل دلی
که روز او ز غم کاکلت سیاه نبود

اگر بماه رخت را نموده ام تشبیه
زمن مرنج که جز سهوو اشتباه نبود

به راه عشق اگر رفت لغزشی معذور
که هوش در سر من گاه بود و گاه نبود

سر تمام خطا ها محبت دنیا ست
خوش آنکه در سر او فکر مالی وجاه نبود

بحیرتم زجگر داری دل (بیتاب)
که هرچه دید ز دست تو داد خواه نبود

در پی آب و غم نان بگذرد زندگی تا کی بدینسان بگذرد
خرم آن خاطر کزین ظلمت سرا زود تر با نور ایمان بگذرد
ما درین محفل نکرده جای گرم عمر برق آسا شتابان بگذرد
بلبل ما تا مژه برهم زند دور گل عهد گلستان بگذرد
از فشارم میکشد برف و خنك تا بهار آید زمستان بگذرد
در جهان چیزی نباشد پایدار بی سخن این بگذرد آن بگذرد

هرچه در چشم تو دشوار آمده
صبر کن (بیتاب) آسان بگذرد

حسن آنجا که داد تمکین داد کوهکن را جز ای سنگین داد
عشق ما را از نعمت الوان چشم خونین واشك رنگین داد
مژه اش بهر قتل بیگنهان آه درد ست مست ژو بین داد
دختر رز کسی کشد در بر که باو نقد هوش کابین داد
ازعر قناك چهرهٔ دلکش شب خجا لت بماه و پروین داد
هر که دل کرد وقف مژگانش صعوهٔ را بچنگك شاهین داد

ازتنگ هی که بررخش کردم آن ستمگر جبین خود چین داد
سوی با طل نظر نبیند از د حق بهر کس که چشم حق بین داد
گشت بی قیل وقال بندهٔ پشم آنکه دل را بنقش قالین داد
زاد راه خود ش تهیه نمود لب نانی که کس بمسکین داد

کرد (بیتاب) عیش خود را تلخ
گوش هر کس بحرف بد بین داد

میرود از کار معشوقی که عاشق میشود
وای برعذری اگر همرنگ وامق میشود

می تراشم هر کرا معشوق عاشق میشود
بهر من عذری زبخت شور وامق میشود

می نشیند از تماس لب بروی یار داغ
ازنسیمی این گل نسرین شقائق میشود

همچو شمع هرشبی باشد تب گرمی زعشق
عاقبت گرسل نگردد این مرض دق میشود

برتری حاصل نگردد ازلباس فاخره
آدمی برتر گر ازعلم فائق میشود

بسکه ابنای زمان مایه پستی مائل اند
صادق امروز ما فردا منافق میشود

زادهٔ ماضی بود پیوسته مستقبل لها
لاحق ماز ین سبب بدتر زسابق میشود

بی تکلف راحت جاوید دارد در کنار
گر میسر بهر کس یار موافق میشود

در جهان جنگ عمومی باز اگر شد روی کار
خلق معدوم از مغارب تا مشارق میشود

درد هجران بر سرش گر زندگی را تلخ ساخت
مرگ را از شوق دل (بیتاب) شائق میشود

یاد آن شب که بکف رشتهٔ گیسوی تو بود
دل من مست ز بوی گل شبوی تو بود

شمع از شرم رخت گشت ز کاشانه برون
روشنی بخش در آن برقعهٔ روی تو بود

گر ز محراب دوابروی تو دور افتادم
سببش رهزنیٔ نرگس جادوی تو بود

دانهٔ خال که آورد جهانی در دام
هندوی زلف همانا که ز نیروی تو بود

آشکارا ز فکر شود اسرار جهان
به ز صد جام جم آئینهٔ زانوی تو بود

هر رقم سازو نوای تو شنیدم مطرب
اندکی گر طرب آورد پیاتوی تو بود

ای جهان نیست چرا صلح عمومی سر کار
باعث امن اگر مجلس یونوی تو بود

زان سبب آمده شیطان بتو غالب که مدام
نفس اماره بد کار بپهلوی تو بود

سعی کن سعی که (بیتاب) بجائی برسی
قطع صحرای طلب رهن تگاپوی تو بود

واله زلف گره گیر بود — دل من بستهٔ زنجیر بود
ناله ام را بدل سیمبران — اثری نیست چه تأثیر بود
مقصدش غیر زبان بازی نیست — آنکه دل بستهٔ تقریر بود
محفل عشرت عشاق ترا — ناله و آه بم و زیر بود
سعی خو بست بهر کار ولی — جهد هم بسته بتقدیر بود
میشود جوش خریدارش بیش — هر قدر دختر رز پیر بود
بهتر این ساز نوای دنیا — نغمهٔ غوری و کفگیر بود
شخص روشن گهر فیض رسان — همچو خورشید جهانگیر بود

تب گرم دل (بیتاب) مرا
چاره کی قرص طباشیر بود



ردیف ذ

گر نخوانند نوخطان کاغذ — نکنم یکقلم روان کاغذ

یکقلم خط ز ناز ننویسد — صد کنم گر باو روان کاغذ

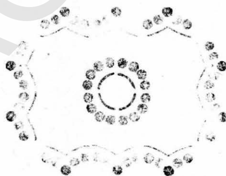
قلم من بید یدهٔ گریان — مینویسد به نوخطان کاغذ

لال شد پیش او اگر قاصد — کرده عرضم بصد زبان کاغذ

میکند با عبارت رنگین — حال خونین دلان بیان کاغذ

سخنم راز بسکه پرمغز است — میدهد جا میان جان کاغذ

تا بکام دلم رسد (بیتاب)
میفرستم بدلستان کاغذ



ردیف ر

بسکه ابروی تو در کشتن من گشته دلیر
میکشد دمبدم از ناز بر ویم شمشیر
مردم دیده هم افتاده کنون از نظرم
بسکه چشم‌شده از دیدن این مردم سیر
شاید از آهوی چشم تو نگاهی بیند
زده خودرا دل من اینهمه در دیدهٔ شیر
درهٔ اوز سر جان و جهان بگذشتم
کس چومن هیچ ندیده است بعالم سر تیر
بسکه دشوار بود قطع رهٔ وادی عشق
قاصد ما زسر کوی تو می آید دیر
گر نمیبود به تیر تو سرم را الفت
دل بیمار نمیگشت بمشقت سر و تیر
برده از هوش کنون فکر وصالم (بیتاب)
گر بیاد لب او باده خورم خورده مگیر

طرهٔ را شده باز این دل دیوانه اسیر
که بصد حلقه بود پای خودش درزنجیر (۱)

---

(۱) این غزل باستقبال را هب اصفهانی سروده شده که مطلعش این است .

(ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخچیر
باخبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر)

بیقین معتقد سلسله موئی شده است
یارمن شکر خدا نیست جوان بی پیر
یوسفی گشته خریدار زلیخائی را
نازرا شوق نیاز است کنون دامنگیر

آن پریچهره که رم داشت زجنس آدم
گشت آخر بفسون کار نگاهی تسخیر
صورت مار بخود هر نفسی می پیچد
شده افسون کسی بسکه بجانش درگیر

کیست آنکس که بگوید زمن خسته باو
ای بقربان توزین بیش چه باشی دلگیر

گرچنین جاذبهٔ حسن خدا دادت هست
شده یامیشود آن شوخ ترا نیز اسیر
میرسد جلوهٔ دیدار بسا ستقبالت
گذرد دیدن دلدار ترا چون بضمیر

زحمت عشق وجفای شب هجر از دیدی
بر سر عاشق دلخسته دگر سخت مگیر

موقعی خوب بدست آمده (بیتاب) ترا
ناله ات میکند اکنون بدل او تأثیر



گرنه داغ عشق آن جان جهان دارد بهار
ازهجوم گل چرا آتش بجان دارد بهار

از گل رعنا بچشم اهل بینش روشن است
کز دورنگی درعقب فصل خزان دارد بهار

میدهد صد باغ سبز و سرخ اهل رانشان
رنگ و نیرنگی بسان آسمان درد بهار

خط نکوئی میدهد از دست حسن دلکشش
کی گذارد دامن گل تا که جان دارد بهار

بیرخت دیدار گل آتش بجانم میزند
جلوه مشتاق ترا یکسر زیان دارد بهار

گرچنینش روی گلگون توازخود میبرد
خود بگو آخر چسان ضبط عنان دارد بهار

جوش خطدر آخر حسنت جنونم تازه کرد
گلشن روی تو درعین خزان دارد بهار

هرچه دیدم غیر داغ وخون دل چیزی نبود
ای گلی، ای لاله، ای ارغوان دارد بهار

می سزد گر همچو بلبل باز (بیتابم) شود
گلرخی مانند روی گلرخان دارد بهار

دلفریب است ز بس حسن درخشان بهار
درچمن دیدهٔ نرگس شده حیران بهار

زنده میگردد از و عالم حیوان ونبات
گر نیا آبحیات آمده باران بهار

هر طرف ساخته افسردگی دلها را
گرم رو پرتو خورشید درخشان بهار

لاله ونسترن ونرگس وریحان وسمن
سنبل وگل همه پروردهٔ احسان بهار

نیست بی بهره ازو هیچکس از خلق جهان
چقدر عام بود مائدهٔ خوان بهار

گر نه از ساغر گل بادهٔ ریحانی خورد
بلبل ماست چرا مست وغزلخوان بهار

دور چشم که بکف ساغر سرشارش داد؟
که جنون خیز چنین آمده دوران بهار

بر سر خار زند گل ز کمال اکرام
ابر باران کرم دست گل افشان بهار

گشت معلوم مرا از گل رعنا بیتاب
که خزانی بعقب داشت گلستان بهار

بسکه دارد بخط یار شباهت (بیتاب)
اینچنین دیده فریب آمده ریحان بهار

بچشمت هرچه می آید فنا گیر قیاس این جهان از سینما گیر
مثال حشر و نشر از بعد مردن ازین سر لوحهٔ عبرت فزا گیر
جهان نبود بجز آئینهٔ وهم حقیقت را برون از ما سوا گیر
اگر خواهی که برخوردار گردی لب نانی گدا را ده دعا گیر
بود پایان کار ظالمان سخت دلا تامیتوان دست از جفا گیر
فلك آخر نماید گرد گردت توخودرا دانه اورا آسیا گیر
چه مغروری در ین دنیای فانی بیا و عبرتی از وی فرا گیر

نمر دی بندگی‌نفس عمری زمانی هم دلا راه خدا گیر
شهید خاص شو در راه ایزد لقای حق بجنت خونبها گیر

توانائی اگر (بیتاب) داری
بیا دست ضعیفان چون عصا گیر

....

جامهٔ هستی فلك افگنده بردوشم بزور
این متاع کس‌مخر را بر که بفروشم بزور

جامه ها با قد برایم رشتهٔ طول امل
گرچه میسازد فنا آخر کفن پوشم بزور

عمر رفت و من همان غافل زپشت کار خود
صور خیزاند مگر زین خواب خرگوشم بزور

زان تنگظرفان نیم کزجرعهٔ بیخود شوم
ساغر سرشار چشمی میبرد هوشم بزور

گر بدینسان فتنه انگیزی نماید قامتش
میکند حرف قیامت را فراموشم بزور

منکه‌عمری‌دامن تقوی ز کف نگذاشتم
چشم بدمست که آخر کرده می نوشم بزور؟

اینقدر سرو چمن مغرور رعنائی مباش
بر کند این جامه ات سر وقبا پوشم بزور

آنهمه (بیتابی) وشور وفغان من چه شد
سردی دوران اگر ننشاند ازجوشم بزور



ترك شوخی که‌زکف برده مرا صبر وقرار
چندروزیست بعشق چوخودی گشته دوچار

شده حیرت زدهٔ گلشن دید ار کسی
بلبل نغمه سرا آنکه چومن داشت هزار

گرچه داده است ز کف رتبه معشوقی را
خوب شد خوب که آید ز دل عاشق زار

گویم آنرا که دلش برده بصد عجز و نیاز
ای که امروز توئی دلبر مارا دلدار

ناز پرورده گلی هست مده آزارش
گرچه نگذاردم از ناز دمی بی آزار

گل کند نازش ازین پس نکنی آشفته
نرگس مستش ازین بیش نخواهی بیمار

آنکه بوده است طبیب من حیران (بیتاب)
حیف وصد حیف که ازعشق کسی شد بیمار

دگر از رادیو چیزی عجب تر ندیده زیر گردون چشم اختر
بصورت نیست غیر از پاره چوبی بمعنی دارد اربابی ماه پیکر
زحال همنوایان دائم آگه جماد و اینقدر طبع هنرور
مژه بر هم زدن از قوهٔ برق کند نشر خبر در بحر و در بر
کند هرلحظه راز تازه مکشوف بود هرموج اورا ساز دیگر
همیشه رادیو چون رادمردان نوای بینوا سازد میسر
از و مفهوم معنای محاکات در و مشهور اوصاف سخنور
وجود ضد شی در آن واحد حکیمان ممتنع گفتند یکسر
کمال رادیو بنگر که دائم به آنی اخذ و اعطا میکند سر
عجب تر اینکه راه دور و نزدیک همی باشد به پیش او برابر

نماید گوش او کار ز با ن هم   عیان کرده است امر حیرت آور
هر آنچه در دل او را برزبان است   بود این وصفش از هر وصف برتر
بد نیا ر اد یو هر چند با شد   هم آوازند وهمدل چون برا در
بود د ر بین شا ن تا ر محبت   زرا زیکدگر آگا ه اکثر
چنین صند و ق پر اسر ار (بیتاب)
بهر قیمت کـه یا بی مفت بشمر

ردیف ز

میمیرم و داغش ز جهان میبرم امروز
ای کاش که آید ببرم دلبرم امروز

جان دگرم در تن پژمرده در آید
آید اگر آن شوخ فرازازدرم امروز

هر چند چو منصور کشیدی سر دارم
شادم که بلنداست به بیشت سرم امروز

یك ذره نیاید بنظر قامت سروم
یعنی بهوای قد اومیبرم امروز

بیمار تو امید بهی گرچه ندارد
از پرسش دوش تو کمی بهترم امروز

از کار کشیده است مرا چشم فرنگش
ترسم بفسونی نکند کافرم امروز

مژگان ترم عیب مگوئید و لب خشك
در ملك محبت شهٔ بحر و برم امروز

صیاد ز بند قفسم زود رها کن
پرواز نمانده است ببال و پرم امروز

گر سر رودم در سر سودای تو غم نیست
(بیتا بم) و وصل تو بجان میخرم امروز

دل به آن خنجرمژگان نگران است هنوز
زخمها خورده ومشتاق سنان است هنوز

سینه صد پاره ودل گشت زدلخانه برون
رازعشق تو دران پرده نهان است هنوز

گرچه گردیده فراموش مرا جان وجهان
نام شیرین توام ورد زبان است هنوز

زلف ازساده دلی مفت گذشت ازسراو
ورنه آن موی کمر رشتهٔ جان است هنوز

گرچه ابروی وی ازبار نزاکت شده خم
از پیء صید دلم سختکمان است هنوز

جامهٔ خویش دهدزاهد و جامی خواهد
میفروشان مخریدش که گران است هنوز

گرچه (بیتاب) مرا پای ز رفتار افتاد
در رهٔ عشق شب و روز روان است هنوز

از بس دلم شده است شهید ادای ناز
جان را زروی شوق دهد رونمای ناز

یکشب قدم بخانهٔ چشمم نمی نهد
شاید که بسته پای نگارم حنای ناز

شد ناز قامت تو د و بالا ز عجز من
آخر بلند ساخت نیازم هوای ناز

افتاده ام بخاك ز دست نیاز خویش
بندم د گر چه تهمت بیجا بپای ناز

خواهد غرور یار ز عاشق کمال عجز
بیگانه شو زخود که شوی آشنای ناز

زیبد اگر درید گریبان صبر من
پوشیده جامه زیب من آخر قبای ناز

رحمی بحال خستهٔ (بیتاب) من نکرد
بیش از هزار بار رفتادم بپای ناز



ردیف س

چنین که میرود آن شوخ دلستان پاریس
شود ز جلوهٔ او غیرت جنان پاریس

بتی که آفت ایمان پارسایان است
بحیرتم که چرا رفت این زمان پاریس

بخواب هم نتوان نیافت عیش پار و پرار
که یار از برم امسال شد روان پاریس

اگر چه میکند آن ماه پاره پاره دلا
ز پاره های جگر نامه کن روان پاریس

خدا کند که شود زان نگاه مست خراب
که تلخ کرده چنین عیش بیخودان پاریس

هوای وصل که افتاده باز در سر من
چنین که میروم از خویش هر زمان پاریس

چو بیش ازین نبود تاب فرقتم یا رب
بیار یار مرا یا مرا رسان پاریس

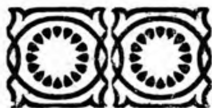
ز دور چشم تو هر لحظه مستیء دارد
سزد که ناز فروشد به آسمان پاریس

دلی که بود مرا با تو همسفر گردید
کنون دگر چه فرستیم ارمغان پاریس

چه شد که نیست ترا قاصد دگر (بیتاب)
نرفت آه اگر میرود فغان پاریس

تا توانی مگیر نام هوس　که نگردی اسیر دام هوس
هر طرف مطلق العنان تازد　گر نگیری دلا زمام هوس
میشود مست نشهٔ غفلت　آنکه نوشید می ز جام هوس
چیست دانی خروش بوالهوسان　مینما یند احترام هوس
عمرها شد به آتش حسرت　می پزد حرص فکر خام هوس
نتوان طی نمود در صد سال　منزل عشق را بگام هوس
مانده بالش زلامکان سیری　مرغ روحیکه گشت رام هوس
عاقبت نامراد میمیرد　کامیابی بود حرام هوس

هیچ آزاد مرد چون (بیتاب)
نکند خویش را غلام هوس



ردیف ش

این رنگ که زد شوق تو در پیکرم آتش
تا حشر توان یافت ز خاکسترم آتش

صبحی بغلط دیده بخورشید کشودم
شد بی رخ گرم تو جهان برسرم آتش

جز داغ جنونم سرو سامان دگر نیست
یعنی که بود شمع صفت پیکرم آتش

قلیان کسی دود مرا میکشد آخر
ای داغ مزن بهر خدا دیگرم آتش

بالیدن عشق است ز طوفان گدازم
آب رگ یاقوتم و می پرورم آتش

بی داغ نمانده است به آفاق دلی را
(بیتاب) بر آمد چقدر دلبرم آتش



دائم حزینم از دل نازک مزاج خویش
یارب من خراب چه سازم علاج خویش

مستانه زندگی کنم از پهلویش مگر
خواهم دگر بدختر رز ازدواج خویش

ای شاه حسن گر به گلستان قدم نهی
گل میکند نثار قدوم تو تاج خویش

بنگر شکوه حسن که هر ساله صدهزار
برچین گداشت نافه مشکین خراج خویش

یا رب مباد رنجه شود از فشار دل
دستی که نازک است چو دستمال پاچ خویش

باید بقدر علم عمل زانکه بد نماست
آن تکمهٔ که نیست برابر بکاج خویش

خو کن بنا مرادی و کام از فلك مخواه
یعنی به پیش سفله مبر احتیاج خویش

چشمت بدست سخت دلان بیش ازین مدوز
تا کی کنی بسنگ مقابل زجاج خویش

(بیتاب) ووضع ساده و شیخ و لباس شید
کس را گزیر نیست زرسم و رواج خویش

دل اگر خورده تیر مژگانش | دلدهی یافتم ز پیکانش
نیست قتلم گناه مژگانش | چشمکی کرده چشم فتانش
بار سر تیغش از تنم برداشت | مانده ام زیر بار احسانش
نیم بسمل شدم نکرد افسوس | مردم از خوی ناپشیمانش
چون شکستید شیشهٔ دل من | ای بتان میدهد که تاوانش
می سزد گر خطش بخود بالد | کافتاب است زیر فرمانش
دل که هر دم شکستنی دارد | بسته عهدی مگر به پیمانش

نشود جمع خاطرم (بیتاب)
دیده ام کاکل پریشانش

سال ومه طور دگر بینیم در بحر و بر ش
منحرف گردیده پنداری زمین از محورش

آنکه از موج لطافت ریخت ایزد پیکرش
از حریر برگ گل باید نمودن بسترش

شدفزون از جوش خط حسن لطافت پرورش
گشت این آئینه از زنگار روشن جوهرش

تاشتابان نگذرد یار را ازدیده ام
بارها افگنده ام سررا بپای موترش

با بیاض گردن او گر زند پهلو بجاست
صبح صادق را نمیباشد صفای گالرش

دل که دامان وصال دلستان دستش نداد
این زمان افتاده فکر پابوسی در سرش

قامت خم را مقیم آستانش میکنم
یافتم (بیتاب) اکنون حلقهٔ باب درش

....

دران محفل که دیدم جلوه گر حسن دلارایش
نگاهم خرمن گل در بغل بود از تماشایش

برنگ سایه افگندم سر خود را ته پایش
ولیکن سر فرو ناورد با من سرو رعنایش

تهی کرد آنکه صد میخانه لعل باده پیمایش
ببیك پیمانه کی خواهد شکست امروز صفرایش

سزد در کشتنم گر تیز باشد تیغ مژگانی
که میباشد فسان از گردش چشمان شهلایش

گرم صد زخم میزد گل نمیگفتم بروی او
زمن آن تیغ ابرو بی سبب ببرید ایمایش

فغان از ظلم و بیداد تغافل پیشه صیادی
که خلقی را بخاك وخون نشاند ونیست پروایش

سر قتل کدامین بیگنه دارد نمی دانم
که خنجر در کف استاده است مژگان صف آرایش
دلم گر در فراقش میزند فریاد جا دارد
که روز و شب بنالد هر کرا خاریست در پایش
تمام تلخکامیها بشیرینی بدل گردد
بگوش من رسد حرفی گر از لعل شکر خایش
گل رعنا که سرخ و زرد بینم رنگش از خجلت
مقابل گشته میدانم دمی با روی زیبایش
نخواهد شد صفای وقت حاصل بهر (بیتابم)
نمایان است از آئینهٔ امروز ، فردایش



ردیف ص

با چشم نکو یان بودم بیشتر اخلاص
بسیار ضرور است باهل نظر اخلاص

در پیش خطش برخط تسلیم نهم سر
بامصحف رخسار تو دارم دگر اخلاص

زلف تو شده ما نعم از هر زه دویها
داریم باین سلسله زین رهگذر اخلاص

هر کس که خط پشت لبش دید بدل گفت
دارد چقدر مور ببین با شکر اخلاص

هر چند که در پیش بتان قدر ندارد
از ما بر سانید باو سر بسر اخلاص

دادند مکافات بما وضع دو رنگی
کردیم با بنای زمان هرقدر اخلاص

ازبسکه درین عهد رواج است ریا را
دیدم که متاعی است بسی کس مخر اخلاص

شیرین ندهد عزت فرهاد چو خسرو
آخر چه کمی داشته ازتاج زر اخلاص

از کحل جواهر نبری نام به پیشم
(بیتاب) مراهست به آن خاک در اخلاص

ردیف ض

مکر ودستان است ایدل داستان خود غرض
گرچه قرآن است مشنو از زبان خود غرض

چون گل رعنا که دارد فرق پشت وروی او
کی بود یکرنگ پیدا و نهان خود غرض

خواهش صدق وصفا از وی بود سودای خام
نیست جز جنس فریب اندر دکان خود غرض

گرچه وضع ظاهرش بسیار باشد دلفریب
احتیاطی ایدل از خبث نهان خود غرض

یکقدم آنسو ز فکر فاسد خود نگذرد
اینقدر تنگ است میدان یلان خود غرض

کی رود در وی بزور سنبه حرف حق فرو
الامان از سختی گوش گران خود غرض

هیچ پاس آشنائی را نمیدارد نگه
بارها (بیتاب) کردم امتحان خود غرض



ردیف ط

میکند از چشم او ز لف معنبر احتیا ط
مار آری میشماید از فسو نگر احتیا ط

میکند ازعاشقان آن سیم پیکر احتیاط
دارد از مفلس بلی شخص توانـگر احتیاط

بی گـنـاه پای کجماندن شوی زنجیر پیچ
از سر زلف بتان باید سراسر احتیاط

بر پدر هم رحم کی آرند یوسف طلعتان
زان پسر بسیار ای جان برادر احتیاط

دل اگر یکبار زان چاه ذقن بیرون شدی
گیر لازم تا نیفتی بار دیگر احتیا ط

سر گـذشت یوسف وا خوان به پیش روی ماست
جای دارد گر کـند مردم زاندر احتیاط

بسکه شد بی اعتباری در میان خلق عام
شوهر اززن میکند مادر زدختر احتیاط

از حیات زنده در گوران سر مونیست کم
بسکه شد (بیتاب) عمرم سربسر در احتیاط



دل مکن باهر گرانجان اختلاط　　خاصه کو باشد پریشان اختلاط
خود ستائی خوش نمی آید مرا　　کی کنم با خود فروشان اختلاط
دو ستا ن را میکند از هم جدا　　خوش ندارد وضع دوران اختلاط

با ملائم طبع کی سازد درشت نیست سوهان را بسندان اختلاط

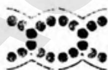
تا توانان را بچشم کم مبین داشت با موری، سلیمان اختلاط

هر که با همرنگ خود سازش کند استخوان دارد بدندان اختلاط

در نفس جانم شود از تن جدا چون کند باغیر جانان اختلاط

آه با اغیار چون شیر وشکر یار من گردیده چسپان اختلاط

تاب آزارم دگر (بیتاب) نیست
کی کنم دیگر باقران اختلاط



ردیف ظ

من حیا سرمایه وآن سست پیمان بی لحاظ
چون کنم یارب من بیچاره با آن بی لحاظ

دمبدم بر روی عاشق خنجر از مژگان کشد
تا کجا افتاده است آن چشم فتان بی لحاظ

تا زمن نگرفت جان ننشست فارغ لحظهٔ
چشم او دیدم بسان قرضخواهان بی لحاظ

آبرو خواهی مدارا وسلوکی پیش گیر
عزتی هرگز ندارد بین اقران بی لحاظ

پیش ازین با یکدگر لطف ومدارا داشتند
این زمان هستند بی اندازه اخوان بی لحاظ

سخت ترمیگردد از احسان دل سنگین او
بشکند بعد از نمك خوردن نمکدان بی لحاظ

آدمیت لطف و احسان ومروت بوده است
گرز من (بیتاب) پرسی نیست انسان بی لحاظ



ردیف ع

شانه آن زلف پریشان کرده جمع
خاطر آشفته طبعان کرده جمع

معجز حسن از بنا گوش و خطش
صبح باشام غریبان کرده جمع

آن بهار ناز را نازم که باز
صدچمن گل در گریبان کرده جمع

زلف برروی صفاخیز ش نگر
شوخ من با کفر ایمان کرده جمع

گفت دل روی عرقنا کش چودید
آب و آتش راچه آسان کرده جمع

تا بپای یار ریزد بیدریغ
چشم من یاقوت رمان کرده جمع

از متاع کاسد زاهد مپرس
خودفروشیها بدکان کرده جمع

خواجه ازمال حرام بی زکوة
راستی را نار سوزان کرده جمع

فکر قانون دگر در کار نیست
آنچه میبایست قرآن کرده جمع

نیست غم (بیتاب) را از مفلسی
تادرو گو هر بدیوان کرده جمع

پروانه آمده است زبس دوستدار شمع
جان را زروی شوق نماید نثار شمع

داغم زرشك مردن پروانه که دوش
جان می‌سپرد وبود سرش در کنار شمع

معشوق نیست بیخبر از حال عاشقان
روشن بود ز سوز دل داغدار شمع

روشندلی است حاصل سوزو گداز ها
دیدم عیان ز پیکر زارو نزار شمع

جان در تلاش جاه چه از دست میدهی
هرگز نیاید افسر زرین بکار شمع

پروانه وار شاه و گدا عاشق وی اند
بنگر که تا کجاست بلند اعتبار شمع

(بیتاب) بزم لاله رخان کی دهد ز کف
پروانه دا ئم آمده خدمتگذار شمع



ردیف غ

تا بهار آمد چمن پیرای باغ　　چون عروس آراست سر تا پای باغ
مینماید در مهٔ ار دی بهشت　　همچو جنت خوشنما سیمای باغ
میشود از حد فزون زیبا ئیش　　بشگفد هرگه گل رعنای باغ
میبرد از کف دل خورد و بزرگ　　چهرهٔ سبز بهشت آسای باغ
در بها یش میدهد بزاز جان　　گر ببیند اطلس ودیبای باغ
سازشی دارد بطبع خسته ام　　باد روح انگیز فرحت زای باغ
گر بمیرم هم بفکر جنتم　　از سرم کی میرود سودای باغ
ناصحا از کوی او منعم مکن　　هست بلبل واله و شیدای باغ

یك شب مهتاب با (بیتاب) خود
گردشی کن در خیابان های باغ

شده آهو نگاهم تا با ورروغ
رقیب سگ صفت هر دم زند بوغ

شود یاری بهر جا محفل آرا
رقیبی سر کشت همچون سماروغ

دل افسرده ام را هست در کار
ز عشق آتشین رو یان دو سه قوغ

تفاوت هاست در معنی و گرنه
ندارد شیر فرقی ظاهر از دوغ

ز بی قو تی ا گـر جبا نت بر آ ید
چو سیران پیش دشمن میز ن آر و غ

شو د ا و ر ا نشا ن خشك مغز ی
ز نی بر قبر ز ا هد گر دو صد توغ

گر ت (بیتا ب) گر دد نفس تا بع
نهی بر گر د ن گـا و فلك یو غ



ردیف ف

مرا شد عمر صرف این آن حیف | برفت این گوهر از کف رایگان حیف
نیاوردم زمانی با خداروی | شدم دیوانهٔ روی بتان حیف
زیکسو حرص وازدیگر طرف آز | بیامد رفت راحت ازمیان حیف
خجالت میکشم اکنون ز قرآن | حیاتم رفت در کسب قران حیف
دل غافل زیان راسود پنداشت | ازان در کف ندارد جز زیان حیف
سر آمد زندگانی در معاصی | دوتا گشتم ازاین بار گران حیف
ازین حسرت سرا با دست خالی | بسوی آخرت گشتم روان حیف
نظر کردم ندیدم در که ومه | دل کس را موافق باز بان حیف
زاوضاع نفاق آمیز یکسر | دلم آرزد ابنای زمان حیف

شدم (بیتاب) پیر اندر جوانی
بیفسردم ز اوضاع زمان حیف

آب حیات باشد بر من نگاه یوسف
دارم چوچاه کنعان چشمی براه یوسف

درپیش حسن دل را تاب مقاومت نیست
ازخودرود جهانی درجلوه گاه یوسف

آندم که کاکلش را دیدم بخویش گفتم
چندین هزار فتنه است زیر کلاه یوسف

رنگش پرید وافگند سر پیش از خجالت
نرگس چو در چمن دید چشم سیاه یوسف

در لحظهٔ که نازا ن تا زد بقلب دلها
مژگان صف کشیده باشدسپاه یوسف

سخت از تغافل خود رنجانده بود دل‌را
لیکن نگاه الفت‌شد عذر خواه یوسف

ناز و جفا و بیداد باحسن زاده توأم
(بیتاب) اندرین باب نبود گناه یوسف

چه‌خوش‌میباردا کنون از هوا برف | گرفته کوه ودامان‌رافرا برف
برا بالای بام و کن تماشا | زیغمان تاسر خواجه صفا برف
برای چشمه و کاریز و دریا | نماید خدمت بی انتها برف
چوباشد خشکسالی مرگ اشیا | بود سر چشمهٔ آب بقا برف
زخاك تیره می آرد زرو سیم | باین تقریب باشد کیمیا برف
خریدار از زگال روسیاه است | باآن سیم سفید خو شمنا برف
چوشوخ من برآید سیکی خوردن | کندفخراز قدومش بر سما برف
مهیا گر بود خرج زمستان | چه‌غم‌باردا گر صبح و مسا برف

ز اوضاع خنك افسرده کرده
دل (بیتاب) بی برگ و نوا برف

به پنبه میکشد خلق خدا برف | بود یارب چه کافر ماجرا برف
امور زند گانی سخت سازد | بمسکین و غریب‌و بینوا برف
بود پشتش بکوه وغم ندارد | ازان بیچارهٔ بیدست وپا برف
زهر سو بسته شد راه تردد | فگنده خلق عالم رازپا برف
بچشم ما زبس خوارو ذلیل است | خورد از بیل هر ساعت قفا برف

چه‌روداد‌ش که‌می آیدشب‌وروز چنین ناخوانده‌اندرخانها برف
زمستان آرد قلت می پذیرد که‌میماند زگردش آسیا برف
گل وگلخانهٔ آنانکه دارند بوددرچشم‌شان عشرت فزا برف
بحمدالله ندارد حکمرانی ز سه‌مه بیشتر بالای ما برف
در آخرزآتش‌خورشید سوزان همی بیندسزای خویش را برف
مده (بیتاب) را بیهوده آزار
به پیشت میشمایم التجا برف



ردیف ق

میکند رویش از حجاب عرق نکند گر چه آفتاب عرق
بخدا پیش چشم مست بتان میشماید شراب ناب عرق
در چمن شوخ شرمگین مرا همچو گل ساخت غرق آب عرق
گر برویش چنین دود گستاخ شود آخر زشرم آب عرق
گرم گرم از رخ تو بوسه گرفت کرده زین حسرتم کباب عرق
بارها زانفعال رفتارش کرده در پیش یار آب عرق
پیش روی تو شعله خو چه عجب گر کند ماه وآفتاب عرق
دیده تا چهرهٔ عرقنا کش گشته سر تا بپا گلاب عرق
بسکه زان یار شعله خو (بیتاب)
کرده از آتش عتاب عرق

شب که رفت از پیش چشمم چهرهٔ تابان برق
گشت دنیا برسرم تاریک از هجران برق
تلگراف و رادیو وسینما واکسریز
بی تکلف زندگی دارند از جریان برق

بسکه یا شد مایهٔ عیش و نشاط عالمی
هرکرا بینی بود از جان ودل خواهان برق
منعم ومفلس بنقد جان خریدارش بود
تاجری خرم که وارد میکند سامان برق

برق باشد بهترین اختراعات جدید
راست میپرسی ندارد هیچ چیزی شان برق

از چراغ و شمع زین پس کس نمی یابد سراغ
جان خود پروانه میباید کند قربان برق

برق خرمن سوز را ماه جهان افروز ساخت
آفرین بر موجد خورشید نور افشان برق

اختراعات دگر (بیتاب) چون با او رسد
شرق تا غرب است دریک ثانیه جولان برق



ردیف ک

مشو ز دیدهٔ من لحظهٔ جدا عینک
بیا که جای تو باشد بچشم ما عینک

بیا که در نظرم کم ز نور چشم نهٔ
بیا که تیره بود بیتو روز ما عینک

چونورد یده گرت قدر پیش ما نبود
چرا بچشم خودت داده ایم جا عینک

برای آنکه نگردی کناره ازچشمم
نهم بپای تو زنجیر دا ئما عینک

بچشم پیر وجوان دیده ایم جا داری
چو چشم یار بگو دیدهٔ کجا عینک

کدام کس که نگردد دوچارحیرانی
بچشم خویش گذارد چود لربا عینک

نمود در نظرم جلوهٔ رخت صد چند
بچشم خویش نهادی چه خوشنما عینک

مهی که در نظرش آسمان نمی آمد
بحیر تم شده منظور او چرا عینک

مرا بموی میانی نظر بود (بیتاب)
کنون بچشم نگیرم بگو چرا عینک

میرمی تا کی ز چشم ای دیده ام را مردمک
من نه دیوم نی بلا گر خود توئی به از ملک

زخم دل گردیده از آب دم تیغت کزک
لعل شیرینت بر ان از خنده می باشد نمک

آنچه دل از گردش آن چشم فتان میکشد
کس ندید از گردش دوران و بیداد فلک

بردن بار غمت در طاقت این پیر نیست
از جوانی بهره ها یابی کمک با من کمک

ننگ شرکت بر نمیدارد ز بس عشق غیور
بد نمی آید رقیب آن سان که یار مشترک

پیش قوم ما که منسوج وطن را عاشقند
اطلس چینی ندارد قیمت تان برک

صاف و قلب آشنایان تا شوند از هم تمیز
تیره روزیهای ما (بیتاب) شد سنگ محک



ردیف ل

ای کاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

شاید اگر بعمری روی چمن نبینم
کز خون دیده دارم سامان صد چمن گل

بی روی ناز نینت ای دلبر سمن بو
گر سوی گل ببینم افتد بچشم من گل

در بزم لاله رویان سامان دیگرم نیست
داغ جنون خدارا برفرق من بزن گل

بیجای تا نگردد طبع حزین بلبل
ای باغبان خدا را زین گلستان مکن گل

سودای آن برودوش بردم بخاک بیتاب
از تربتم نماید شاید که نسترن گل

از داغ عشق دارم شمع مزار (بیتاب)
یعنی ز بعد مردن نبود چراغ من گل

باز گشتم مبتلای درد دل — از کجا آرم دوای درد دل
از کنار من نمیگردد جدا — من بقربان وفای درد دل
از هوس بیگانگی باید گزید — تا که گردی آشنای درد دل
گرچه راه وصل دوراست ودراز — طی شود آسان بپای درد دل
آب سازد سنگ را بی گفتگو — بی اثر نبود نوای درد دل
گر همیخواهی مس قلبت طلا — ساز حاصل کیمیای درد دل

میدهد چند ین تما شا یت نشا ن پرده های سینما ی در د دل
ای که جو ئی طا ئر مقصود ر ا میزنند پر در هوای درد دل
ما یه عیش و نشا ط مـن بو د عاشقـم من بر لقای درد د ل
درد دل گر د ند پیدا بهر من من شدم پیدا برای در د دل

در دل خـو رد و کـلا ن دا ر د اثر
سا ز (بیتـا بی) نـوا ی در د دل
....

در داده عالمی را آ ن معد ن تغا فل
یا رب شود نگاهش برق ا فگن تغا فل

کو هی بود بچشم یك ار زن تغا فل
آ تش فتد الـهی د ر خر من تغا فل

بین من وتو الفت بندد چگو نه صورت
تو معد ن تغا فل من د شمن تغا فـل

از بسکه ناز بیجا خیر است در نـگاهم
گردم گرفته خاطر از د یدن تغا فل

چشمش بما نیفگند گا هی غلط نگاهی
مژ گـان ز بس نمودش انجکشن تغا فل

سا ما ن صبر وطاقت خو ش میشو دغارت
گر فو ج خط نمی شد بر همزن تغافل

کشت آن حریف مارا آخر ز کم نگاهی
(بیتاب)خون من شد در گر دن تغا فل

بیهوده شد بمقصد موهوم آب دل
تا کی کنیم بسته بنقش سراب دل

دل ساخته است غرقهٔ گرداب حیرتم
ای کاشکی نداشتمی چون حباب دل

هر جا که دید لاله رخی گشت بیخودش
داداز گدازخویش مدامم شراب دل

قدر وصال هیچ ندانست ومی سزد
درآتش فراق تو گردد کباب دل

ذوقی کنون زلطف نکویان نمی برد
ازبسکه خوگرفته بناز و عتاب دل

بی معرفت برمز حقیقت نمیرسد
خواند گر ازعلوم هزاران کتاب دل

(بیتاب) وار در پیٔ وصل پریرخان
بسیار سعی کرد و نشد کامیاب دل



ردیف م

مده ساقی دگر ساغر بد ستم
که من از دور چشم یار مستم

نیم بیکس درین وادی چو مجنون
بود ژولیده موئی سر بر ستم

سرخود گر نیندازم بپایش
دگر چیزی نمی آید ز دستم

زمن حرف حقیقت را مپرسید
که از حسن بتان صورت پرستم

بت پیمان شکن دیگر چه خواهی
شکستم توبه و زنار بستم

دگر مرگم نباشد ای جفاجو
گر از بیماری عشق تو رستم

چسان تاب بلای هجر آرم
که من عمریست (بیتاب) تو هستم

بدل داغی زهجر آن مهٔ نامهربان دارم
کجا یاران دگر پروای مهر آسمان دارم

چه رنگین است اشک لاله گون بر چهرهٔ زردم
ز اعجاز غم عشقش بهاری در خزان دارم

لحاظ چشم بیمارش بود منظور دل ورنه
جواب خنجر مژگان او من هم زبان دارم

دل از دستم بصد افسون گرفت وساخت پامالش
هزاران شکوه از دست جفای دلستان دارم

نماند از هستیم گر یکسر مو در میان شاید
که عمری شد بسر سودای آن موی میان دارم

نصیب دیگران گردید زخم تیر مژگانش
سزد پیوسته گر از رشک چشم خونفشان دارم

گر از بیدست و پائی سعی اشکم نارسا افتد
بکویش میرساند آخر چه غم دارم فغان دارم
نخواهم زد به پیش یار دیگر لاف (بیتابی)
بهجرانش نمردم اینقدر تاب و توان دارم

یاد کوی بتان دگر نکنم — خویش را خوار و در بدر نکنم
ای که گوئی دلبر بین سویش — بیدلم هرگز این جگر نکنم
جان من میروی و من از غم — چکنم خاك اگر بسر نکنم
گردهندم چو زر هزار گداز — ترك عشق تو سیمبر نکنم
بندهٔ عشق آن بسر شده ام — گوش پند تو ای پدر نکنم
مکن از حال من تو بیخبری — تاز جورت بکس خبر نکنم
از فراق تو کشته ام (بیتاب)
شب چرا ناله تاسحر نکنم

هرگز زعشق بادهٔ گلفام نگذرم
تا زنده ام دلا زخط جام نگذرم

آخر بهشت راحت جاوید من بود
شاید اگر ز کوی دلارام نگذرم

بسیار مشکل است گذشتن ز کوی دل
تا بگذرم ز دلبر خود کام نگذرم

جانان بباغ حسن کند گر مخیرم
از انتخاب نرگس و بادام نگذرم

افتاده در دلم که روم سوی میکده
دیگر بوعظ شیخ ز الهام نگذرم

پیوسته بیامنش سر آزار دادن است
خواهم دگر بخاطر ایام نگذرم
(بیتاب) منکه‌دم زفنا میزنم مدام
ننگ طریقت‌است گرازنام نگذرم

عمریست ترا ای بت طناز ندیدم
یك جلوه نمودی و منت باز ندیدم
آهنگ سر کوی توصد بار نمودم
اما رخت از طالع ناساز ندیدم
هرچند که‌خواری است سرانجام محبت
من لطف تو ای شوخ زآغاز ندیدم
گفتم ز غم عشق بگویم سخنی چند
لیکن بجهان محرم این راز ندیدم
هرچند که دیدم چمن دهر سراسر
سروی‌چو قد یار سر افراز ندیدم
چشم تو مرا داد زدور نکه خود
آن نشه که از بادهٔ شیر از ندیدم
گفتم دم مرگم به گلو آب چکاند
آندم چکنم تیغ تو دمساز ندیدم
حیرت زدهٔ روی توام بسکه شب‌وروز
سوی مه‌و خورشید هم از ناز ندیدم
در عشق بتان باختهٔ نور نظر را
مانند تو (بیتاب) نظرباز ندیدم

شبی گر مصرع زلف نوای جانانه میخوانم
باحوال پریشان در مقام شانه میخوانم

از ان نا آشنا افتاده مکتوبی بدست من
دلا بشنو که بیشت معنیء بیگانه میخوانم

چنین کز خویش ما را یکقلم بیگانه میسازد
روا باشد خطش را گر خط پیمانه میخوانم

رود در خواب شاید فتنهٔ چشم فسون کارش
باین امید شبها پیش او افسانه میخوانم

نیم چون بی حضور قبلهٔ ابروی او گاهی
چه نقصان گر نماز خویش در بتخانه میخوانم

بمن میخواست بیند گشت منظورش رقیب آخر
نگاهش را ازان رو لغزش مستانه میخوانم

غزال چشم شوخت میکند هر لحظه تعلیمم
غزلها ئیکه در پیش تو (بیتابانه) میخوانم

خار خار خط یاری دارم　در نظر فصل بهاری دارم
اینقدر از بر من دور مرو　باش ظالم بتو کاری دارم
بر سر کوی تو بی وجهی نیست　گر شب وروز گذاری دارم
چون سیه روز وپریشان نشوم　همره زلف تو تاری دارم
میکند صید دلیران بخدا　دلبر شیر شکاری دارم
گفت سودای وصالم داری　گفتمش جان من آری دارم
میرود هر نفس ازخود (بیتاب)
دل بی صبر و قراری دارم

گر بمژگان او نظر دارم　　چشم یك خنجر دگردارم
گر بگلشن نمیروم شاید　　خارخار تو گل بسر دارم
نگهی سوی من سرت گردم　　چشم لطف از تو اینقدردارم
التفاتی بسیم وزر نکنم　　که غم یار سیمبر دارم
راست گویم ز عشق کجکلهی　　هرنفس شورشی بسردارم
برگ وسازم براه عشق مپرس
ناله دارم نوا اگر دارم

هرچه آری برسرای انصاف دشمن میکشم
تا بمیرم ناز تیغت را بگردن میکشم
چشم زخمم چار شد در انتظار ناوکش
اینقدر ها ناز شوخ ناوك افگن میکشم
گشته مخموران این میخانه را آب حیات
منت رطل گران تا روز مردن میکشم
می شنیدم گل زشور بلبلان میگفت دوش
رخت خودرا بی سخن آخرز گلشن میکشم
با جفای خار پا سازم بصحرای طلب
ناکسم ناکس اگرمنت زسوزن میکشم
هیچ کافررا مبادا زانقلاب روزگار
اینقدرجوری کزانشرین ادامن میکشم
همچو (بیتاب) از تغافل می برم ذوق نگه
این منم اندرجهان کزریگ روغن میکشم

شدم پیر وهمان درحلقهٔ دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم

اسیر بند وز ندان علائق بودم از عمری
قد خم حلقهٔ دیگر فزود اینک بز نجیرم

مرا از دیدن موی سفید این نکته روشن شد
که پیش فطرت از کودک مزاجی درخور شیرم

کنون تار نفس در خارج آهنگی است زین محفل
بغیر از نغمهٔ ساز فنا نبود بم و زیرم

زمن محکم گرفتن دامن دنیا نمیزیبد
همان بهتر که از اوضاع عالم عبرتی گیرم

فریب خوان هستی بعد ازین هرگز نخواهم خورد
زدور ان شکرها دارم که کرد از زندگی سیرم

زطفلی و جوانی ودم پیری چه میپرسی
زهستی تاعدم یکسر بیابان مرگ تقدیرم

نمی شاید که بندم تهمت هستی بنام خود
عدم دیده است خوابی ومنش بیتاب تعبیرم

ندانـــم محو دیدار کدام آئینه رو گشته
که شد آئینه دار بیدلی (بیتاب) تصویرم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

شده بازازغم آن غنچه دهن تنگ دلم
خوش کنم آه خدا یا بچه تدبیر تنگ دلم

تاز خونش نشود ناخن پائی رنگین
نیست ممکن که شود خوش بدگر رنگ دلم

نالد از شوق گلی از سرشب تا بسحر
بلبل نغمه‌سرا مرغ شب آهنگ دلم

بیت ابروی که یارب زده ناخن بدلش
که کند هر نفسی ناله چو سارنگ دلم

شب که ز اشفته نوائی دل گل را خون ساخت
کرد با مرغ چمن یکدو قفس جنگ دلم

نشود از نگهٔ گرم بتان آب چرا
آخر از قطرهٔ خون است نه از سنگ دلم

نیست گر واله و دیوانهٔ شوخی (بیتاب)
داده از دست چرا دانش و فرهنگ دلم

درین صحرا اگر کامی من نا کام میخواهم
همین باخود غزال چشم اورا رام میخواهم

دهانش نقطهٔ مو هوم وازوی کام میخواهم
چه شیرین مقصدی از عالم اوهام میخواهم

نه شهرت انتظارم نی قبول عام میخواهم
بشهر گوشه گیری خویش را گمنام میخواهم

نه ذوق قصر دارم نی سرای و بام میخواهم
درین ویرانه تنها گوشهٔ آرام میخواهم

بخود دیار ای رفتن تا بپای خم نمیبینم
درین ره دستگیری ها ز پیر جام میخواهم

کجا مشت پرم را طاقت قید دگر باشد
بپای مرغ دل از سنبلش گلدام میخواهم

بهر مژگان زدن چشمش جنونم تازه میسازد
علاج خود عبث از روغن بادام میخواهم

زنی برشیشهٔ ناموس مستان سنگ بیرحمی
ترا ای دختر رز محتسب بدنام میخواهم

زسیر باغ و بستان نیست منظور دگر بیتاب
بیاد چشم شوخی نرگس و بادام میخواهم

دلم را بردوا کنون از پی تسلیم جان (بیتاب)
ندارد نامه حاجت از لبش پیغام میخواهم



بستگی بسکه بآن زلف پریشان دارم
دل سودا زده و خاطر پژمان دارم

ساغر دور نگاهش چو بکامم باشد
خود چه پروا دگر از گردش دوران دارم

چه خیال است رود فکر وصالم از سر
نتوان ترک تمنای تو تا جان دارم

ترسم از رهزنی هندوی زلفت نبود
منکه با مصحف رخسار تو ایمان دارم

شده منظور تو آئینه ندانم ز چه رو
من هم آخر برخت دیدهٔ حیران دارم

چشم امید چسان بر کف گردون دوزم
اینچنین ننگ که از منت دونان دارم

نفسی نیست که بسمل صفت از خود نروم
حال (بیتابی) خود از تو چه پنهان دارم

چه حاصل است از وغیر حرف دشنامم
کجاست اینکه لب یار میدهد کامم

مکن بکوشش پروازم ای هوس تکلیف
که عمرها شده من ناز دانهٔ دامم

دمیکه نازتوام امتحان عشق گرفت
فلک کشید بمضمون وصل ناکامم

نشد زسستی طالع که آفتاب رخم
در آید ازدر لطف وسحر کند شامم

چنین که بخت نگونم همیشه خواهد پست
عجب که می برد از خانه تا لب بامم

هزار رنگ دگر زیر هر لگد دارد
مگو که ابلق لیل و نهار شد رامم

شدم کباب در آغاز عاشقی بیتاب
دگر به آتش عشقش مپرس انجامم

بکوی یار اگر هر نفس روم (بیتاب).
مراچه جرم که خود برده صبر و آرامم



آن صفا پیرا اگر آرد صفا در خانه ام
خانهٔ خورشید گردد کلبهٔ ویرانه‌ام

زندگی و ساغر خالی ندارد لذتی
خرم آن روزیکه ساقی پر کند پیمانه ام

مرغ قدسم آشیان من ریاض دیگر است
کرده سرگردان این ویرانه آب ودانه‌ام

آشنائی بارسومات جهانم مشکل است
منکه در راه فنا از خویش وخود بیگانه ام

بسکه عمرم سر بسر بگذشت در آشفتگی
جای خواب راحت آرد دردسر افسانه ام

گر لب لعلش خط آزادیم سازد رقم
زان طرف زنجیر زلفش میکند زولانه ام

دیده سوی من کنون هر کس خریدارش بود
شمع اورا گرمیء بازار شد پروانه ام

آسمان رانیست تاب گردش چشمت مرنج
گر کند مستانه (بیتابی) دل دیوانه ام



چو بی اندازه آن بی مهر را بیدردمی بینم
دل آزرده ام را اندکاروی سردمی بینم

گل رعنا مگر باروی زیبایش مقابل شد
که رنگش راچنین پیوسته سرخ وزردمی بینم

مرا کین وعداوت بارقیبان هم نمیباشد
که در کیش محبت جمله راهمدردمی بینم

ندیده جز جفای چرخ وبیداد فلك چیزی
دل غمدیدهٔ خود را ستم پرورد می بینم

چه نیکو آبروی دختر رزرانگه کرده
درینمحفل همین پیر مغان رامرد می بینم

ظهور نیك و بد یکسر بتقدیر خدا باشد
وجود ماه وانجم راچو طاس نردمی بینم

ندانم بیت ابروی که تضمین کردهٔ (بیتاب)
که شعر آبدارت را بخوبی فردمی بینم

نبا شد میل خا طر سوی باغم
که سیر لاله سازد تازه داغم

بود آشفتهٔ آن زلف و کاکل
به عنبر سر فرو نارد دماغم

شب وصل دگر را شد وسیله
خوشم گر برد جانان در چناغم

بچشمم به ز گنج پادشاهی است
میسر گر شود کنج فراغم

رسیدن تا بمنزل گشت مشکل
که از پا اوفتاد اکنون الاغم

مرا پیمانه پر گردید ولیکن
نداد آن ساقی گلرو ایاغم

چرا ؟ غم باید م خور د ن که (بیتاب)
زد اغ عشق شد ر و شن چر اغم

• • • • • • • • • • • • • • • • • •

رام من سا خت بت طنا ز م
من نیاز دل خود را نا زم

با هوا یت که بلند ا فتا ده
چه کند طائر کم پروا زم

غیر نا سا زی طا لع چه بود
که نگر دد نفسی د مسا زم

گر دمی پای کشم ازدا مش
میکند صید نگا هش بازم

و الهٔ حس بو د حسن لطیف
زان چوبلبل زازل گلبازم

فر صتم نیست پی گفتن شعر
زانکه من شاعر شا عر سازم

گر تو امر و ز بتمکین طاقی
من به (بیتابی) خود ممتا زم

• • • • • • • • • • • • • • • • •

تا د ر قد م نا ز تو پیو سته در افتم
خواهم که شوم خاك و بهر رهگذر افتم

از ناز کجا بر سر من پای گذا ری
هر چند سر راه تو بی پاو سر ا فتم

منظور تو این رنگ اگر بوالهوسان است
بی شبهه منت همچو سرشك از نظر افتم

چون تیرو کمانیم من وابروی دلدار
آندم که با وصل شوم دور تر افتم

ازشورو شرد هر بجان آمده ام کاش
از عشق شوم مست ور خود بیخبر افتم

دلبستگیم بسکه بگیسوی بتان است
نارسته زیك دام بدام دگر افتم

(بیتاب) من طاقت رفتار نمانده
تاچند بی وصل بتان در بدر افتم



بسکه آزرده زبیگانه وهم از خویشم
میشوم شاد که کس هیچ نیاید پیشم

بهمه عمر از ان خون جگرو دلریشم
که ز نیش عقرب زلف تو دما دم نیشم

غفلتم آه دوچندان شده از موی سفید
من ازین پنبه همان طول امل میریشم

شوم از دولت دیدار سرا سر محروم
گر بجز فکر تو چیز دگری اندیشم

دین و ایمان بسرش میرود آخر برباد
گر باین رنگ بود دلبر کافر کیشم

شب وروزم بغم وصل ومیسر نشود
چکنم آه باین فکر محال اندیشم

نیست در آینه اش غیر خیال دلدار
آفرین باد باین فکر صفا اندیشم

گر نگاهت سر لطفی بفقیران دارد
مستحق تر دگری نیست که من درویشم

پیچش زلف کجت گوی چسان تاب آرم
که من غم زده (بیتاب) و بسی دلریشم

ندارد بمن ساز شی دلنوازم — چه سازم خدایا خدایا چه سازم
دل سنگ او بیشتر سخت گردد — زسوز و گدازم زعجز و نیازم
گر از بهر کشتن کند انتخابم — ببالم که داده است یار امتیازم
ببزمیکه چشمم شود وا برویش — سراپای چون شمع سوز و گدازم
مگر رحم برحال زارم نماید — نیازم رسا نید با سرو نازم
ندارم دگر تاب ضبط محبت — مبادا برون افتد از پرده رازم
اگر خدمتم نیست پیش تو مجری — بده ای جفا جوی باری جوازم
بزور از کفم میبرد حسن دل را — گناهم چه باشد اگر عشقبازم
مجاز است چون رونمای حقیقت — بغیر از حقیقت نباشد مجازم
نظر بازم و دل تسلی نگردد — بعشق و بتان تا سر و جان نبازم

ندارم بدل تاب (بیتاب) دیگر
که تاراج کرد او بیک ترکتازم

دلبر طناز من هرگه که آید در برم
یکجهان حسن و نزاکت در بغل می پرورم

تا هوای سرو رعنائی بسر جا کرده است
سر بسر بر سر فرازی نازها دارد سرم

همچو شمع آتشی بر جان زار افگنده عشق
می سزد گر هر زمانی میگدازد پیکرم

از دل زارم غم دیرینه میگردد برون
با لب پرخنده چون جانان در آید از درم

عمر ها شد گریه دارم در هوای قامتش
سرو مو زونی بخون ناب جگر می پرورم

قامت نا زش که کار فتنه بالا برده است
میکند برپای آشوب قیامت بر سرم

نی ترحم ، نی تکلم ، نی تبسم ، نی نگه
بیمروت تا کجا افتاده شوخ کافرم

جز خیال روی و مویت نیست چیزی در نظر
تا نپنداری که روز وشب بفکر دیگرم

زاهد بی مغز کز خشکی دماغش خسته است
باید اصلاح یبوست جوید از شعر ترم

گر توانستم معمای دهان یار حل
بعد از ان (بیتاب) میگویم که پردانشورم

برده فیض تربیت بسیار از من همسرم
آب یاقوتم مگر زینسان که آتش پرورم

با کدورت خاطری زنگ از دل یاران برم
هم باین تقریب گوئی صیقل روشنگرم

عالمی در سایهٔ من کسب آسائش کنند
گرچه همچون بیدمی بینی درخت بی برم

آن رقیب بوالهوس با من برابر کی شود
آخر از انصاف مگذر او عرض من جوهرم

زان غلط گویان که اوقات مرا کردند تلخ
قندرا گویند اگر شیرین نیاید باورم

از زمین شور هرگز لاله وریحان نرست
حیرتی دارم که چون گل سرزد از چشم ترم

اشك گلگون حاصلم شد درغم آن سیمبر
جای دارد گر نیاید در نظر سیم وزرم

چون زمن (بیتاب) شد سرمنزل تحقیق گم ؟
گرنه بخت واژگون بوده است دائم رهبرم

....

من از بدکیش مردم میگریزم — چنان کز مار و کژ دم میگریزم
بگور کنده از بس لا علاجی — زشـر چرخ و انجم میگریزم
درین آوان جهان فتنه طوفان — زبس دارد تلاطم میگریزم
چوطفل اشك تاب هستیم نیست — شوم از چشم تا گم میگریزم
نپنداری که با این بید ماغی — ز تعلیم و تعلم میگریزم
بملك گرم از سردی سرما — ندارم چوب وهیزم میگریزم

برایم کنبلی کافیست (بیتاب)
ز سنجاب و ز قاقم میگریزم

....

ه یار ناز نینی داشتم
ت لبر ناز آفرینی داشتم

با ملك سیما بتی میبا ختم عشقی نهان
وز رقیبش در کمین دیو لعینی داشتم

از سر کوئی که رشک گلشن فردوس بود
درخور رخت اقـامت گلزمینی داشتم

بود درطبعم خراشی همچوسیل کوهسار
گه فغان، گه ناله، گه آه حزینی داشتم

معنی افسردگی رامی ندانستم که چیست
داغها بر دل زمهرمـه جبینی داشتم

هرنفس ازخویش میرفتم براه انتظار
بی نهایت طینت وحشت قرینی داشتم

موشگافی بود کارمن دران نازك کمر
راستی را دیدهٔ باریك بینی داشتم

گرچه برمن آتش هجرش کم ازدوزخ نبود
گاه وصلش درنظر خلد برینی داشتم

آه رفت آندم که ازفیض جنون (بیتاب) وار
شعر شـور انگیز و بیت دلنشینی داشتم



آورد بوی زلف برایم سحر نسیم
زین مشك ساخت داغ مراتازه تر نسیم

از رهگذار دوست رسانی بمن غبار
ما ئیم دوستدار تو زین رهگذر نسیم

عشاق راز عهد قدیمی تو تلگراف
پیغام ما بحضرت جانان ببر نسیم

کسب نزاکت ازتونموده است درچمن
گل را که هست لطف وصفا اینقدر نسیم

گلهاز فرط شوق در آید بـا هتزاز
هر گه که میکنی بگلستان گذر نسیم

از بسکه شیوه ات به نزاکت برابر است
دل میبری همیشه ز اهل نظر نسیم

از گل هزار بوسه ستانی بکام دل
آموختی بگو ز کجا این هنر نسیم

ممنون او همیشه چو (بیتاب) میشوم
گر آورد ز یار برایم خبر نسیم

بسته دل در گره زلف نگاری کردم
دفع زهر غم از مهرهٔ ماری کردم

هم بدان گونه که با مار کند افسون گر
مهرهٔ گیسوی او دار و مداری کردم

تا بگوشش رسد و رحم کند بر حالم
بر درش هر نفسی ناله زاری کردم

تو تیا را نبود قدر به پیش نظرم
سرمهٔ چشم غبار رهٔ یاری کردم

خط دلدار دم آخر حسنش میگفت
در خزان بین که چه ایجاد بهاری کردم

در نظر چیست بجز داغ دل وخون جگر
گر نگه صرف رخ لاله عذاری کردم

در شب هجر دل ریش بناخن کندم
خانهٔ خویش چنین نقش ونگاری کردم

جای آرام بدنیای پر آشوب نبود
عاقبت مسکن خود کنج مزاری کردم

شرف نفس نمیخواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم

گذر آندم که سر کوی دلارام کنم
از سر شوق نگه‌ها بدرو بام کنم

با میدی که‌دمد بررخ من صبح وصال
روز ها را بسر کوچهٔ او شام کنم

چشم شوخش بی صیدم‌شده بادام دوزلف
جای دارد که باو نسبت بادام کنم

کامم آنست که‌لب برلب اوجان بدهم
دل خود شادچه از وعده به پیغام کنم

گر لب باده پرستش می گلگون خواهد
سازم ازغنچه صراحی‌وز گل‌جام کنم

بی سخن کلبهٔ من‌رشک گلستان گردد
یاد هرگه‌رخ آن سرو گل اندام کنم

سر بسر وعدهٔ آن پخته‌حریف‌است‌خلاف
شاد تاکی دل خود از طمع خام کنم

سر خود می‌نهم آخر بکف پای کسی
من بیچاره چنین فکر سر انجام کنم

چشم میگون کسی داده شرابم (بیتاب)
کی دگر آرزوی بادهٔ گلفام کنم

جای آسائش خود کوی دلارام کنم
ازشروشور جهان گوش خود آرام کنم

هرچه می‌بینم‌از‌ان گردش‌چشم‌سیه است
نیست لازم که دگر شکوه زایام کنم

حسرت چشم ودهانش نرود ازدل زار
خسته ام آرزوی پسته و بادام کنم

نگهٔ لطف کند یا نکند میگذرد
خاطر یار چرا رنجه زابرام کنم

بوسه کردن لب آن شوخ خیالیست محال
خاطر خویش ازو شاد بدشنام کنم

لب جا میکه نهاده است بلب بوسه زنم
گر زلعلش هوس بوسه به پیغام کنم

تا مگر پیش در گوش تو قدری یابم
آبروئی روم از موج گهر وام کنم

غم که از شش جهته وچارطرف میبارد
بچه تدبیر علاجش من نا کام کنم

بارها تجربه کردم اثرش بر عکس است
من (بیتاب) بهر کار که اقدام کنم



نخستین خویش را او درعشق دیوانه میسازم
ز بند زلف آنکه بهر خود زولانه میسازم

بدل پیوسته دارم خار خار لاله روئی را
باین تقریب این کاشانه را گلخانه میسازم

نمودم سالها شاگردی ایمای ابروئی
از آن روگر بسازم بیت استادانه می سازم

حیات فارغ از تزویر خاطرخواه من باشد
نه همچون زاهداز تسبیح دام ودانه می سازم

بدستم این زمان گر دامن وصلش نمی آید
خیال روی اورا همدم و همخانه میسازم

هوس هر دم هوای شهر نومی پرورد لیکن
ندارم ثروتی با کوچهٔ با رانه میسازم

بنازم فکر بکر خویش را (بیتاب) کز فیضش
جهان را آشنا ی معنی بیگا نه میسا زم

بسکه سیر از دیدن وضع دور نگی گشته ام
با گل رعنا ی خود چندیست جنگی گشته ام

هر نفس با پیکر خم زار نا لی میکنم
از فراق نو جوانی پیر چنگی گشته ام

از فریب چشم او چون من کسی آگاه نیست
روز گاری شد اسیر این فرنگی گشته ام

کی بود در خوشخرامی همچو او کبك دری
سر بسر کهسار را باوصف لنگی گشته ام

تادم آ خر بهمراه حریف خو د ز ند
دوستدار غیرت مرغ کلنگی گشته ام

گه بدندانش گزم گاهی بچنگا لش درم
برسر روبه حریف خود پلنگی گشته ام

مست پول رشوه را خواهم چو مینا ریخت خون
من نه تنها دشمن چرسی و بنگی گشته ام

مو سفیدی را نباشد عیب گر (بیتاب) وار
بستهٔ زلف سیاه همچو ز نگی گشته ام

مگر از زخم شمشیر زبان بوده خبر گوشم
که آورده است از روز ازل با خود سپر گوشم

نوای بلبل وقمری نیارد در نظر گوشم
شنیده حرف شیرینی ز لعل او مگر گوشم

کنون موی سفید من نهاده پنبه در گوشم
چه ممکن صور خیزاند گر زین خواب خر گوشم

ز فیض یکدلی چون رادیو در هر کجا باشم
نباشد از نوای همنوایان بیخبر گوشم

نصیحت هر قدر دانی بگوای یار صح مشفق
که هر حرف تو میداند به از در و گهر گوشم

مگر المان هجرانش سر بمباردمان دارد
که هر دم ز طنین خود زند زنگ خطر گوشم

ندارم طاقت گفتار و کردار جفا کیشان
خوشم گر چشم شد بی نور و گردیده است کر گوشم

بجز آوار خلخالی که در پای بتان باشد
ندارد راستی را خوش حدیث سیم و زر گوشم

دل شان عسل سوراخ سوراخ از حسد گردد
اگر از حرف خود گیرد لب او در شکر گوشم

رقیب سفله در محفل بیارم داشت سر گوشی
ندانستم چه میگوید گرفتم هر قدر گوشم

مطول را ندارد خوش ز بس نازک مزاجم
ز یاران میکند خواهش حدیث مختصر گوشم

بابنای زمان (بیتاب) حرف بد نمگویم
که تاب از روز اول بارها داده پدر گوشم

یا ران ما که باده نخوردند و بنگ هم
آخر بگو برای چه دلتنگ اند و منگ هم

این گونه ظلمتی که شده پهن در جهان
یونس ندیده بود به بطن نهنگ هم

این تلخکامی که بود نقد حال خلق
در عمر خود ندیده کسی در شرنگ هم(۱)

از بسکه آه در جگر کس نمانده است
وقت شکست شیشه نخیزد ز تر نگ هم

بر روی هیچکس که جبین گشاده نیست
باشد ز قحط سالی واز دست تنگ هم

این سان فشار گر سنگی و بر هنگی
هرگز نبوده است در ایام جنگ هم

سنگین دلان حرص غلام گر سنه چشم
آخر به نرخ لعل فروشند سنگ هم

دست وزبان کار کنان را کشند ز کار
صاحب زری که هست نهایت زرنگ هم
بیر حمی که بین مسلمان گرفته جا
(بیتاب) کس ندیده بملک فرنگ هم.

دل گیرم اگر از خط یا زلف در آویزم
امکان رهائی نیست زان حسن دل آویزم

در سیر بهار حسن دیوانهٔ خط گشتم
زین باغ پسند آمد این سبزهٔ نوخیزم

---

(۱) شرنگ: حنظل که نهایت تلخ است.

هرچند بدل تاب ودر جسم توانم نیست
در دیده چو بنشینی زوداز سر جان خیزم

گر نیم نگاه لطف ساقی بمن اندازد
زان به که دهد هردم صد ساغر لبریزم

دوراز تو مرا کاری جز گوشه نشینی نیست
چون از تو جدا گشتم دیگر به که آمیزم

چشم تو ز بس دارد دائم سر خونریزی
گاهی ز تغافل کشت گه از نگهٔ تیزم

(بیتاب) بجنت هم دل شاد نخواهم زیست
همراه بود با من گر طبع غم انگیزم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

کم نگاه است دلستان چکنم
نکنم دیدهٔ خونفشان چکنم

گشته دلگیر ماه بی مهرم
تا شود باز مهربان چکنم

یاس کرده است بی لحاظی را
من باین کارش امتحان چکنم

دل من بود بی بها گهری
لعل او برد رایگان چکنم

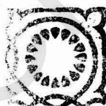
سالها دل به آن کمر بستم
نیست چون هیچ در میان چکنم

کوه هجران او کمرشکن است
دل زار آمده بجان چکنم

دل ربودند و قصد دین دارند
با جفا کاری بتان چکنم

هست آشفته حالیم چو عیان
بزبانش دیگر بیان چکنم

عیب (بیتابیم) مکن جانا
چون ندارم بدل توان چکنم



ردیف ن

بسکه شدم از فراق یار پریشان
هست مرا جمله کار و بار پریشان (۱)

یک سر مو نیست زلف یار ملامت
ساخت مرا دور روزگار پریشان

خط کند آخر سیاه روز جمالش
گل شود آری ز دست خار پریشان

شور حوادث نمود خسته دلم را
آئینه میگردد از غبار پریشان

ای گل رعنا ببین بجانب گلشن
هست بر نگت منت هزار پریشان

بی گل روی تو باغ بی سرو سامان
بی خط سبزت بود بهار پریشان

چند بسودای زلف خویش نمائی
این دل (بیتاب) بیقرار پریشان



نتوانی بصفا یافت مثال دل من
هر دلی را مکن ایشوخ خیال دل من

---

(۱) این غزل که در بحر منسرح مجدوع بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع میباشد بطرز غزل آقای شریعت زادهٔ ایرانی متخلص به سرشار تقریباً ۲۵ سال قبل سروده شده .

شب که از چشم فرنگت نگهی داشت امید
خنده زد لعل تو بر فکر محال دل من

آخر از دست تو شوخ دگرش میگیرد
تماشا نی اگر امروز سما ل د ل من

تا به بنیاد ستم رخنه نگردد پیدا
آن ستمگر نکند رحم بحال دل من

مانده شد آنقدر از بار گران هستی
که فنا هم نکند رفع کلال دل من

آخر آن شوخ دلازار چرا میخواهد
از پی خوش شدن غیر ملال دل من

چشمم آن لحظه که افتاد برویش (بیتاب)
عشق از لوح جبین خوانده مآل دل من

سهی سروی که دل را برد با چندین ادا از من
نمیدانم بشوخی سر کشید آخر چرا از من

نباشد بی رخش باچهرهٔ مهر آشنا چشمم
چرا بیگانه شد آن دلبر مهر آشنا از من

نه گفتم بد اگر گفتم که منشین جان من بیجا
چرا رنجیدهٔ آخر ازین حرف بجا از من

دل عاشق ندارد طاقت تکلیف خود داری
سرت گردم ببر از گردش چشمی مرا از من

نخواهد گرچه گردونم که گرد کوی او گردم
بگردش میتوان گشتن نگردد گر خدا از من

بپای یار جان دادن حیات تازهٔ دارد
سرم را کن جدا یارب مکن اورا جدا ازمن

کنونش ننگ می آید که گیرد نام من (بیتاب)
تغافل بی نیازش ساخت بنگر تا کجا ازمن



روزگاریست که گردیده گریزان ازمن
من ندانم چه بود رنجش جانان از من

از کفش برده کنون تاب وتوان راد گری
میشود ساده دلم اینهمه جویان از من

از دم سرد تو ام آتش دل گشت فزون
دور شو دور شو ای ناصح نادان از من

گر بسوزیم نکنی رنجه قدم سهل بود
جان من خاطر خود رنجه مگردان ازمن

میکشد آخر کارم بگریبان چاکی
کشد این رنگ اگر نازتو دامان از من

خطش از ناز بمن گفت که در بردن دل
نیست زان شوخ گنه هست چوفرمان ازمن

ظلمـــت هجر ترا تاب ندارد (بیتاب)
بیش ازین روی متاب ای مهٔ تابان از من



شده از برق رخش خانهٔ زندان روشن
یوسفی کرد چراغ مهٔ کنعان روشن

روز ماراز چه روساخت بدین رنگ سیه
یك شبم را که نکرد آن مهٔ تابان روشن

ساده رویی که منش واله و حیران شده ام
نبود پیش رخش آینه چند ان روشن

دل حیرت زده را حسن بتان کرده صفا
خانهٔ ما شده زین آینه رویان روشن

تیره این رنگ چرا محفل ما میداری
زودآ ای ز رخت چشم چراغان روشن

آنکه خورشید از و کسب درخشانی کرد
چه شود گر کند این کلبهٔ احزان روشن

سخن از روی صفائی که نمودی (بیتاب)؟
که شد از حرف خوشت طبع سخندان روشن

- -

زهجرت دل چو بسمل میطپد ای فتنه گر در خون
خدا را تا بکی غلطد بگو این مشت پر در خون

دل پر حسرتم تالاب خون گردیده از دستت
شنا مانند مرغابی کند تا کی جگر در خون

بقتل عاشقان هر لحظه از مژگان کشی خنجر
چرا جانا نمودی سرخ چشمت اینقدر در خون

حنا را رنگ وروی اینقدر زیبا نمیباشد
زشوخی دست و پای خود زدی جانا مگر در خون

جفا پرور بتی دارم مپرس از ظلم و بیدادش
که خونم را نموده خشك و نانم کرده تر در خون

زخون بیگناهان کوچه اش را لاله گون دیدم
نشسته مردم چشم دلا زین رهگذر در خون
بود کار جهان آغاز و انجامش جگر خونی
ازان (بیتاب) میغلطد شفق شام و سحر در خون



خوش منظریست یکسر باغ و بهار یغمان
بوی بهشت آید از هر کنار یغمان

باد بهار هر صبح از قطره های شبنم
گوهر همیفشاند بهر نثار یغمان

دارد لطافت خاص باغ عمومی او
بسیار سیر کردم کنج و کنار یغمان

فواره های تیزش خیزد بسوی گردون
گر اند کی نماید سستی بکار یغمان

هر چند سرو دارد بسیار قد بلند کـ
نتوان براستی شد همچون چنار یغمان

افتاده بسکه دلکش این منظر طبیعی
هر چند شیر باشد گردد چنار یغمان

در وصل هم نباید بی گریه وفغان بود
دوش این سخن شنیدم از آبشار یغمان

عید بهار عشرت آنجا قرار دارد
(بیتاب) چون نباشد دل بیقرار یغمان



چند ای پری نمائی با این و آن نشستن
از چشم مردمانت باید نهان نشستن

با ما که یکد وحرفی استاده با نگوئی
پیوسته ازچه داری با دیگران نشستن
گفتم چوچشم اورا ازخواب ناز برخیز
گفتا نمیتوا ند این نا توان نشستن
شور وفغان قمری از هر کنار برخاست
روزیکه داشت سروش در بوستان نشستن
روزوصال (بیتاب) خوشتر زسیر گلشن
عیش بهشت دارد بادوستان نشستن

بی را حت نتوان رنج فرا وان دیدن
خواب خیرم شده ازخواب پریشان دیدن
ساز و برگی زقناعت کنم وخوش باشم
که نمیرزد بی نان طلعت دونان دیدن
کاش پیمانهٔ من پر کند آن دو رنگه
دل بجان آمده ازگردش دوران دیدن
گفتمش چند زما روی نهان داری گفت
نتوان روی پری آنقدر آسان دیدن
طاقت دوری دلدار نبا شد دل را
مرگ خوشتر بود ازسختیء دوران دیدن
اشك جاری شود ازچشم به پیش رخ یار
این بود خاصیت مهر درخشان دیدن
مردمی رخت کشیده است زدنیا (بیتاب)
باش قانع بهمین صورت انسان دیدن

حریفان نشهٔ عشرت مجوئید از دماغ من
که جز خون جگر چیزی نباشد در ایاغ من

دل افسرده خواهد داغ عشق آتشین روئی
که بی این شعله ممکن نیست درگیرد چراغ من

از آنجائیکه حسن وعشق رانسبت بود با هم
بعین بی نیازی یار باشد در سراغ من

نباشد جز خیال خوش قدان در خاطرم چیزی
بغیر از سرو کی نخل دگر روید زباغ من

زجان کندن رهائی نیست تا جان در بدن باشد
مگر سازد فنا کنج لحد کنج فراغ من

نباشی مدعی الفت کمین صید تقلیدم
چه امکان است گیرد صعوهٔ فکرت کلاغ من

سزد گر از هوای این چمن هر لحظهٔ (بینا بم)
که از گل هم بود یك پرده نازك تر دماغ من

از بتان گرچه ندیدیم بغیر از غم شان
نکنی از سر عشاق خدا یا کم شان

سرمه در دیدهٔ این خوش نگهان جادارد
آن سیه روز چه روگشته چنین محرم شان

ترکتازان چه بتاراج دل ودین آیند
کیست آن مرد جگر دار که گیرد دم شان

عاشقانرا نبود طاقت سر پنجهٔ حسن
پیش معشوقه کم از زال بود رستم شان

وصل آه و نگهان و من بیدل هیهات
برق را دسترسی نیست بگرد رم شان
عرض حیرانی من پیش نکویان که کند؟
گر نه آئینه بود همنفس وهمدم شان

لاله رویان که ندارند بجز جور وستم
برسر زخم بود زخم دگر مرهم شان
هیچ جمعیت احباب نیاید بنظر
که برد عاقبت کار فلک برهم شان

برده ازاهل خرابات دل را (بیتاب)
خم شان وچم شان نغمهٔ زیر و بم شان

گلرخان را که بود حسن فزایش شان
حیرت آینه افزون شود ازدیدن شان
جامه زیبان که ندارند بحالم رحمی
هست درروز جزا دست من ودامن شان

صورت شمع که فانوس حجابش نشود
مهوشان رازنهٔ جامه نماید تن شان
دل حناط شود چاك چو گندم آزحرص
گر یکی مور برد دانهٔ از خرمن شان
روز خودرا چه کندمردم مسکین به شتا
نور خورشید نتابد اگر ازروزن شان

آسمان گشته سیه کاسه وبراهل زمین
نان خشکی ندهد تا نکشد روغن شان

صورت گله رود دردهن توپ و تفنگ
قوم افغان که دلیر آمده مردوزن شان

ای که در هر نفسی طالب مه رویانی
روزوشب دردل (بیتاب) بود مسکن شان

دارد بهر کنار هوا دار ارغوان
مانا بود به آن گل رخسار ارغوان

بنگر بکوه خواجهٔ سیار ارغوان
رو نیده زان مقام چه مقدار ارغوان

آمد شهٔ بهار ز گل تاج زر بسر
رد بیر خش بکوه صفا بار ارغوان

نازم بهار را که ز فیض قدوم او
از باغ لاله رست وز کهسار ارغوان

محکم گرفته دامن آن خواجهٔ صفا
زان روست سرخ روی بانظار ارغوان

بی نیش خار نیست بهرجا بود گلی
باشد چو یاسمین گل بیخار ارغوان

نقد شکوفه در سر سودای او برفت
تاجنس خود کشید بیاز ار ارغوان

باشد چو روی لاله رخان نازک ولطیف
بیند زیك نسیم صد آزار ارغوان

صدشاخ او زدست تماشائیان شکست
پامال شد زجوش خریدار ارغوان

از دستبرد صرصر ظالم فتاده است
درپای هر درخت بخروار ارغوان

(بیتاب) از برای عروس چمن کنون
آورده است غازهٔ بسیار ارغوان

* * * * * * * * * * * * *

بحمدالله که خرم ساخت بازاین بوم وبر باران
گرفت از تشنه کامان قدوم خود خبر باران

زبس تر دستی فطری بعین یاس مشتاقان
لب خشک درودشت وچمن را کرد تر باران

سزد گرشادمانی مینمایند از نزول او
که درچشم خردمندان بود بهار گهرباران

کند تادستگیری از نباتات زپاماندده
عصا آسا فرود آیدزا بر پر مطرباران

گل سرخ وسفید اکنون برای خلق میگوید
که ازخاک سیه بیرون نماید سیم وزرباران

نباید تا سر فوت مزاج للمی وآبی
کند محلول مروارید وقف دشت ودر باران

مقاردی بهشت از فیض او باغ ارم گشته
اثر افگنده برا جزای دنیا اینقدر باران

بچشم مردم حناط باشد تیر باران
اگرچه بهر دیگرها بود نور نظر باران

پس از باریدنش خورشید تابان چون شود ظاهر
تماشای دیگر دارد باور اق شجر باران
چرا آب حیاتش نام ننهادند حیرانم
که نبود زندگی کس را نمی بارداگر باران
زیب باریدنش (بیتاب) طبعم تازه و تر شد
چه خوش باشد اگر بارد کنون بارد گر باران

روی آسائش ندیده خاطر ناشاد من
از برای غم کشیدن کرده اند ایجاد من
طالع فرهاد قصری ساخت و رهمن بود می
چرخ سیل فتنه سر میداد در بنیاد من
شد یقین من که درس راستی منظور داشت
بر زبانم داد چون حرف الف استادمن
رفت ایامیکه چندین علم از بر داشتم
نیست چیزی جز فراموشی کنون در یادمن
اشك گلگون را شکست دل فزوده قیمتی
رونق لعل بدخشان است فیض آباد من
چون پس ازدور فنا گردد نصیب من بقا
زینت خلد برین باشد خراب آباد من
گرچه از نام اسیری میگریزم سالها ست
بندهٔ آزادی آمد فطرت آزاد من
روز وشب نالیدم و گوشی بفریادم نکرد
کیست یارب زان تغافل پیشه گیرد دامن ؟

عشق میگوید برای طالبان وصل دوست
درس مضمون زخود رفتن بود ارشاد من

وضع شیرینی که بامن لعل جانان کرده است
کی رود (بیتاب) تا روز قیامت یاد من



سالها بوده است محو روی جانان چشم من
لایق بوسیدن است امروز یاران چشم من

کور شد از هجر آن یوسف عزیزان چشم من
در نظر بازی حریف پیر کنعان چشم من

ساده رویان رامدام آئینه داری کرده است
روزوشب برحسن شان بوده است حیران چشم من

یاد شبها نیکه از دیدار گرم مهوشان
داشت در هر بزم سامان چراغان چشم من

یاد ایامیکه در کوه و بیابان میدوید
در سراغ جلوهٔ وحشی غزالان چشم من

کی بسوی نرگستان التفاتی میکنند
ناز پرورد نگاه خوشنگاهان چشم من

از گلستان جمال یار گلهای لطیف
کرده بهر کوریء اغیار سامان چشم من

جامه زیبان از کفش امروز دامن میکشند
جای دارد گر درد از غم گریبان چشم من

آه قحط حسن امروزم گرسنه چشم ساخت
بهر رزق خویش حیرا نست وگر یان چشم من

نیست چون (بیتاب) اکنون لائق دیدن کسی
غم نیا شد گرشده بی نورز ینسان چشم من

گر بود این گونه نفس کافرم در آستین
مار نتوان گفت با شد اژدرم در آستین

هر کرا باطن بود از ظاهرش پاکیزه تر
باشدش بی گفتگو باغ ارم در آستین

روی نحس مفلسی هرگز نبیند تا که هست
هر که دستش یافت تلقین کرم در آستین

تا بمسکین و فقیرش میفشاندم بید ریغ
کاش بودی اندکی سیم و زرم در آستین

از سخنهای بلند نکته سنجان جهان
گنجها دارد نهان گوش کرم در آستین

در تسلی عکس چیزی نیز دستی دا شته است
گر درم نبود کشم نقش درم در آستین

در شب هجران که بودم مفلس از دیدار یار
ریختن چشم تر گرامی گوهرم در آستین

دستگیری چون که نتوانم کنون از عاجزان
از خجالت دست خودرا می برم در آستین

آنکه جیب و کیسه اش از سیم وزر باشد تهی
میکشد (بیتاب) دستش لاجرم در آستین

شوق دیدار تو دارم یا شفیع المذنبین
از فراقت بیقرارم یا شفیع المذنبین

زخمیء تیر وسنان درد دوری گشته ام
سینه ریش ودلفگارم یا شفیع المذنبین

کاشکی گردد نصیبم درمدینه آمدن
تا بپایت سر گذارم یا شفیع المذنبین

یك شبم درخواب دیدارم بیار کت را نمای
طاقت هجران ندارم یاشفیع المذنبین

التفاتی گوشهٔ چشمی که ازغم روز وشب
با دوچشم اشکبارم یا شفیع المذنبین

چون بعمرخودنکردم هیچ کاری جز گنه
پیش ایزد شرمسارم یاشفیع المذنبین

طاعت یزدان زدست من نیامدوای وای
امت عصیان شعارم یاشفیع المذنبین

با وجود پر گناهی عفوحق را طالبم
عاصیء امید وارم یا شفیع المذنبین

در قیامت داخل نار جهنم میشوم
گر نگردی غمگسارم یا شفیع المذنبین

جزمعاصی از من (بیتاب) نامد دروجود
نفس وشیطان را دچارم یاشفیع المذنبین

ردیف و

دوعالم ظلم برپامیکند چشم فرنگ او
خدادیگر مسلمان را نیندازد بچنگ او

شکار انداز شوخی را گرفتاره درین وادی
که کار دام کاکل میکند دود تفنگ او

دران محفل که باشد جلوه فرماماه تابانش
میاور پیش رویم شمع را آتش بر نگ او

خوشم گر میکند جانان نشان ناوک نازم
سر شوریده دارم بقربان خدنگ او

تقاضای تجدد پروریها پیش بود ور نه
ندارد معنی دیگر جفای رنگ رنگ او

کند خوش مطرب خوش لهجه وقت میپرستان را
الهی خوش بود تادامن محشر ترنگ او

هوای چارده زنگ دلت را میکند زائل
بیا بنگر اگر باور نداری دمزنگ او

زشور عشق ما حسنش کشیده نام در عالم
چرا می آید از نامم کنون (بیتاب) ننگ او

چشمم براه شوقت گردیده چار هردو
باز آکه کور گشتند از انتظار هردو

روزم بفکر رویش شب در خیال مویش
این رنگ بگذرانم لیل و نهار هردو

حسن وستم شعاری عشق و همیشه زاری
در وضع خویش باشند بی اختیار هردو

در کوی او گر این است احوال صبر وطاقت
گیرند پیش آ خو ر اه فر ار هر دو

بر نالهٔ من وصل بکشای گوشت ای گل
کز بلبلیم بهتر یك بر هزا ر هر د و

بی دلبر یارم امشب مجلس طرب ندارد
بسیار دلخراشند مضراب و تار هر دو

هر جا که جلوه گرشد آن گلعذار نوخط
در چشم کس نیاید باغ و بهار هر دو

در پیش ناز و تمکین سخت است لب کشودن
افتاده اند از بس شو کتمدار هر دو

این شور و اضطرا بم بی وجه نیست (بیتاب)
شوخی ربوده از کف صبر و قرار هر د و

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

خوشتر از صلح کنون نیست برای من و تو
غیر آزرده اگر شد به بلای من و تو

حرف اغیار اگر شب نشنیدی ای مه
گشت بالا زچه امروز صدای من و تو

می نشینی زچه روبپهلوی آن شوخ رقیب
لائق بزم بتان است لجای من و تو

چارهٔ درد خود ایدل ز طبیبان مطلب
بجز از وصل نبوده است دوای من وتو

سرو و شمشاد بهم درلب جو میگفتند
که بلند از قد او گشته هوای من و تو

دل کجا راه بسر منزل وصلش بردیم
تهمتی بود که بستند بپای من و تو

آب میگشت زدرد غم هجران (بیتاب)
کوه می بود گر امروز بجای من و تو



چرا حرفی بکام من نمیگوید زبان او
از آن سودی که من یابم چه میباشد زبان او

چرا تیغ مژه در قتل من تیز اینچنین نبود
که دور چشم دیدم دمبدم سنگ فسان او

بفصل خط زمن وصف گل رویش چه میپرسی
بهار دیگری دارد بیا بنگر خزان او

بسرو ش گرچه موزون مینماید هرچه میپوشد
لباس آسمان رنگ است زیباتر بجان او

زدیرو کعبه آسان است بریدن نه از کویش
که باشد جذبهٔ دیگر بخاک آستان او

همان رنگی که گردون برد خواب راحت از چشمم
چه میشد گر مرا میساخت چندی پاسبان او

نمی باید مرا چشم سعادت داشت از گردون
که یکسر نحس می آید بعهد من قران او

اگرچه ابرویش پیوسته بامن کجروی دارد
بخوبی میکشم با قامت پیری کمان او

فراقت غم سر غم برسر (بیتاب) می آرد
چرا رحمش نمی آید بجان ناتوان او

افسردگی فشرد دلم درد یار کو
شوخیکه دل زمن ببرد درد یار کو

آمد خزان طراوت باغ و بهار کو
یك برگ سبز در همهٔ مرغزار کو

چندیست تنبلی سر ما حکمران شده
افتاده کار هر طرفی مرد کار کو

بی جهد هیچ کار میسر نمی شود
آن لقمهٔ که خود بخود آید تیار کو

نازش چه لازم است بدارائی جهان
آن حشمت سکندر و آن گیر و دار کو

از شش جهت احاطه مرا درد و غم نمود
زین دامگاه حادثه راه فرار کو

صرف غم کسان همه اوقات ساختم
اکنون مرا کسیکه شود غمگسار کو

این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست
دارد همین ندا که صف کارزار کو

منعش ز اضطراب چرا میکنی مکن
(بیتاب) را بعشق تو صبر و قرار کو

نیست گر در کف تقدیر زمام من و تو
تگ و دو نیست چرا حسب مرام من و تو

سالها ای دل کم بخت تپیدی و نشد
باز آن آهوی وحشی زده رام من و تو

عمرها جهد نمودیم پئی صید هما
لیك جز بوم نیفتاد بدام من و تو

قسمت ما ز فلك چیست بجز محنت و غم
جای می خون جگر ریخت بجام من و تو

گر نباشد بمیان لطف نسیم سحری
که رساند بر دلدار پیام من و تو

شود از شرم نهان در پس کوهی خورشید
هر کجا جلوه کند ماه تمام من و تو

کاش درراه وفاهم قدمی بر میداشت
گلرخ سرو قد کبک خرام من و تو

خانه اش میشود ازسیل حوادث ویران
برف خود هر که بینداخت ببام من و تو

در خور او ننمودیم صبا دت چندان
رفت ای وای عبث ماه صیام من و تو

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر از روی نفاق است سلام من و تو

چه ضرور است باوضاع درشت آئی پیش
آخر ای خواجه کسی نیست غلام من و تو

بعد ازین از طمع خام چه حاصل (بیتاب)
عمر بگذشت و نشد پخته کلام من و تو



ردیف ه

رشوه خورا چون خمندك بد نما پندیدهٔ (۱)
گر نخوردی خون مردم را چرا پندیدهٔ

گردنت از فربهی در شانها رفته فرو
سر فرو کن در گریبان تا کجا پندیدهٔ

کرده پول رشوه ات انجکسیون فربهی
همچو مستسقی بسی حیرت فزا پندیدهٔ

صبح وشامت خوان الوانی است برمیز هوس
بسکه میبا شد ترا صاف اشتها پندیدهٔ

اینهمه پندیدنت میبا شد از باد غرور
چون حباب پوچ دانم از هوا پندیدهٔ

گرچه بیگانه است ثروتمند تعظیمش کنی
با غریب قوم و خویش و آشنا پندیدهٔ

حرف (بیتابم) شنو آخر چو طبلت میدرند
زانکه از پول حرام نارو ا پندیدهٔ

---

(۱) پندیدن بمعنی ورم کردن امادراصطلاح عوام بدومعنی دیگرهم مستعمل است یکی فربهی ودیگر سر گران ومتکبر گرفتن خودرا.

بار قیبان دغا یش سرو کار افتا دد

این چه‌فکر است که اندر سر یار افتاده

گر فراق گل رخسار تو اش کور نساخت

اینقدر گل زچه درچشم بهار افتاده

نتوانیم تماشای رخ یار؛ دگر

کز خطش در نظر امروز غبار افتاده

نیست این غنچه که‌غلطیده بخون می بینی

از غم دهر دل باغ و بهار افتاده

دود دلسوختگانش بفلك رفته چرا

گرنه منظور لب یار سگار افتاده

باز گردیده دلم صید غزالی یاران

که‌خدنگ نگهش شیر شکار افتاده

گوئیا عذر سیه کاری خود میخواهد

زلف این رنگ که‌در پای نگار افتاده

بلبل نغمه سرایت نه همین بیتاب است

عندلیب گل روی تو هزار افتاده

می سزد گر بفلك ناز فروشی (بیتاب)

یار را بر سر خاك تو گذار افتاده

ای چراغان جلوه باز امشب چه سامان کردهٔ
کز مه و انجم فلک را چشم حیران کردهٔ

اشکم از روی عرقناکت بشور آوردهٔ
جان من گر راست گویم سخت طوفان کردهٔ

اینقدر در دور خط بر خویش می پیچی چرا
زلف جانان خاطر ما را پریشان کردهٔ

گر نهٔ دیوانهٔ چشم شکار اند از او
از چه رو آهو چنین رو در بیابان کردهٔ

خونم از پنهان نگاهی چشم جانان ریختی
درحق من تا کجا ظلم نمایان کردهٔ

حرف جرم سرزدن آخر تراشد بهر تو
خط چرا دل بسته بر رخسار جانان کردهٔ

در دلت (بیتاب) نبود جز خیال دلبران
شکر کاین آئینهٔ را وقف نکویان کردهٔ



گردون نه اگر کار بمن تنگ گرفته
یار است چرا با من دلتنگ گرفته

از صلح که ما هیچ دگر نام نبرده یم
همراه من آن شوخ چرا جنگ گرفته

از گریهٔ خونین شده صد چند جنونم
صد شکر که کارم بغمت رنگ گرفته

صد همچو مرا نغمه صفت می برد از خویش
هر که بکف آن مغبچه سارنگ گرفته

دیوانهٔ ما هیچ درین شهر ندیده
طفلی که بیاید ز پیش سنگ گرفته
مردیم ازین نالش شبهای تو (بیتاب)
گویا دلت آن طرهٔ شبرنگ گرفته

فغان که عمر بسودای این و آن رفته
گرانبها گهر از دست رایگان رفته
اثر به آن مهٔ بی مهر ذرهٔ ننمود
چوسود ازینکه فغانم بآسمان رفته
وفا سرشت دل من بعین بیماری
همیشه پرسش آن‌چشم ناتوان رفته
بهار آمده گلگون سوارو جادارد
زدست بلبل ما باز گرعنان رفته
نصیب هیچکس ازدوررو زگار مباد
بمن هر انچه زبیداد دلستان رفته
زبسکه زور طلب گشته کاروبارجهان
زحادثات زمین ناف آسمان رفته
دلم نیافت نشان دهان او (بیتاب)
هزار مرتبه از خود بامتحان رفته

سرو ... ارم بدلداری فتاده
که داد دلبری و ... ازداده
مراد خویش را مشاطه زان زلف
گرفت آخر لبش را تاب داده

نمیدانم چه باشد آرزویش
که زلف این سان بپایش سر نهاده

دهد می سر خو شبهای مدامم
برد کوه غم از جا موج باده

ندارم شکوهٔ زان چشم فتان
مرا کشت آن نگاه فتنه زاده

ز من تا جان نگیرد کی گذارد
بلای عشق در دنبالم فتاده

مپرس از کار من (بیتاب) دیگر
بشوخ ظالمی کارم فتاده



بپهلوی رقیبان جا گرفته
دلم شد زان بلا بالا گرفته

سرت گردم بیا دل از کفم گیر
چه میگیری بمن خود را گرفته

بیاد قامت سرو بلندی است
که کار ناله ام بالا گرفته

مبادا از نازسازد پایمالش
دل از کف شوخ بی پروا گرفته

ید بیضا نیاید در نظر هیچ
مرا آن پنجهٔ گیرا گرفته

بفوج خط ندارد احتیاجی
که شهر حسن را تنها گرفته

نگفتم گل بروی یار (بیتاب)
چرا شد خاطرش از ما گرفته

عداوت با من شیدا گرفته | چه عادت آن جفا پیرا گرفته
زما تا جان نگیرد کی گذارد | غم جانان بی مارا گرفته
چه‌غم‌فرهادرا پشتش بکوه‌است | غم مجنون کنون مارا گرفته
بوصلت گررویم‌ازخویش‌معذور | که نتوانیم ما خود را گرفته
مگر وسعت شود پیدا بکارش | جنونم دامن صحرا گرفته
بجائی میرسد بیتاب آخر | فغانم دامن شبها گرفته

بود (بیتاب) ما از بس بلا جوی
بلای آن قدو بالا گرفته



نظر هر که هلال عید برابروی او کرده
پی تعظیم او از بام گردون‌سر فرو کرده
کنون کب آب تقلید ز خرام ناز او کرده
دگر چیزی نکرده خویش را بی‌آبرو کرده
ازان روزیکه‌خوباقامت‌دلجوی‌او کرده
دل من دیدن‌سرو چمن کی آرزو کرده
تماشاداغ حسرت گشت آخر دردل سنبل
گذر تا در گلستان آن بت مرغوله‌مو کرده
چووصف روی‌رخشانش‌شنیدازمن‌خجل گردید
بهر محفل که‌ازخور شیدومه کس گفتگو کرده
بحرفی از لب شیرین خود ننواز دم گاهی
چراپیوسته تلخ‌اوقات من آن تندخو کرده
نه دل‌در بر- نه‌دلداری- نه همدردی- نه غمخواری
در خوبی برویم بسته‌چرخ از چارسو کرده

بافسون هوس خلقی بیابان مرگ می بینم
فراغت مفت آن رندی که ترك آرزو کرده

بصد بازار می گرداندو از وی نمی گیرند
لباس شیدرا از بسکه زاهد پشت ورو کرده

برای اینکه از احوال عالم باخبر گردی
حکیم دور اندیش اختراع رادیو کرده

دل (بیتاب) من عمریست از راه وفاداری
بپای ناز نیتان آب رو را آب جو کرده



ردیف ی

بسفر رفتی و بسیار شتابان رفتی
جان من بهرچه ازچشم عزیزان رفتی
گر ترا بود سری با من دلخسته چرا
مانده درهجر خودم بی‌سروسامان رفتی

مگرت بود غباری بدل از جانب ما
که چنین از نظرم برزده دامان رفتی
اینچنین تیز که چون برق گذشتی زنظر
دل ما سوخته در آتش هجران رفتی
مژه بر همزدنی گریه امانم ندهد
بخدا خاك مرا داده بطوفان رفتی
میتوان گفت که شد محفل ما افسرده
اینچنین گرم که ای‌شمع شبستان رفتی
داشتم چشم که دیدار ترا بینم سیر
دل (بیتاب)مرا مانده بحرمان رفتی

اگر گویم‌سر کویت به‌ازمینوست میرنجی
اگر گویم که‌مینو قطعهٔ‌زان کوست‌میرنجی
چه گستانه پا بنهاده جانا بر گل‌رویت
اگر گویم‌خطت‌راسبزهٔ‌خودروست میرنجی

ز کیش عشق آگاهی نداری بیخبر طفلی
گر گویم که محراب من آن ابروست میرنجی

رقیب بوالهوس بسیار پیشت آبرو دارد
اگر گویم چو من کی یکدل و یکروست میرنجی

بافسون نگاهی خلق را تسخیر خود کرده
اگر گویم که کار نرگست جادوست میرنجی

ز بی مهری پسندت بسکه حرف من نمی آید
اگر پیش تو گویم بدر را بدروست میرنجی

بهجران تو هردم دیدهٔ من سیل میبارد
چو گویم چشم من سرچشمهٔ آموست میرنجی

تو شاهنشاه خوبانی و داری میل در یاری
اگر گویم پسندم نغمهٔ پیلوست میرنجی

شب قدری که جا در کلبهٔ (بیتاب) خودسازی
اگر گویم چو دل جای تو در پهلوست میرنجی

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

چین با برو زده ای لعبت چین می آئی
چه گنه سرزده از ما که چنین می آئی

در محبت نبود قاصد دیگر در کار
روشن است ازطپش دل که یقین می آئی

تو سنت راز خوشی پای نیاید بز مین
بمقامیکه تو در خانهٔ ز ین می آئی

گر کنی با من دلخسته وفائی چه شود
تا بکی ایمهٔ بیمهر به کین می آئی

در جهان چشم بشر مثل ترا هیچ ندید
مگر ای حوروش از خلد برین می آئی

لشکرز نگی ز لفت بقفـا میز یبـد
که بتاراج دل وغارت دین می آئی

تا کی ای شوخ دلا زار زدلجوئی غیر
پی آزردن (بیتاب) حزین می آئی

گرچنین در کشتنم تیز است مژگان کسی
عاقبت گردم شهید چشم فتان کسی

اینچنین کز بیکسی هردم شهید غمزه ام
کاش خون من رسد بر طرف دامان کسی

میکند صد وعده واما نمی آرد بجا
چون کنم بسیار سست افتاده پیمان کسی

ماه رویش را خط آخر زیر دست خویش کرد
گر چه نبود حسن خوبان زیر فرمان کسی

مردم از لب تشنگی تیغش دمی آبم نداد
شکر لله نیستم ممنون احسان کسی

بی تکلف میخورم از رشك من خون جگر
چون ببینم میشود آن ماه مهمان کسی

همچو من (بیتاب) آخر تکیه بر دیوار ماند
بسکه شد از سادگی آئینه حیران کسی

باز دل گشته مبتلای کسی   رفته از خویش در هوای کسی
کاش دستم دهد که از سر شوق   سر خود را نهم بپای کسی
ندهم جا خیال غیر بدل   هست این خانه از برای کسی
میشوی تیره روز چون کاکل   میروی دل چه در قفای کسی
دل ما را چه میکنی بیجا   مروای بیوفا بجای کسی
بی سبب گشته مدعی با ما   ما نه ایم مدعای کسی
سرخوش جام می نیم بخدا   برده از خود مرا ادای کسی
راست گویم خوشتر از سرو است   قد موزون خوشنمای کسی

سوختن زان برق جلوه گر (بیتاب)
جان خود داد رونمای کسی

گرچه لائق نیست با آن سست پیمان آشتی
می کنم امروز بر رغم رقیبان آشتی

نی غلط گفتم نباشد در سرشت من نفاق
مینمایم همرهٔ او از دل وجان آشتی

کاکلش از هرطرف همراه من مانده ست تار
این پریشان می کند با آن پریشان آشتی

آشتی خوراکم را میدهد بوس و کنار
مفت عاشق کی کند همراه جانان آشتی

عاقبت جذب محبت کرد کار خویش را
ورنه بین ما و او کی داشت امکان آشتی

مصلحت باشد جدائی ها دوسیم برق را
بود جنگ ظاهر ما نیز پنهان آشتی

تاقیامت میزنند آن کاکل و مژگان بهم
کی شود آری میان چین وجاپان آشتی

صف به صف (بیتاب) مژگانش به جنگ افتاده است
گرچه دارد زین طرف آن لعل خندان آشتی

دل زارم ندارد آرزوی غیر ازین چیزی
که یار از در درآید با نگاه الفت آمیزی

نمك ریزد به زخم از خنده ام لعل شکر ریزی
که ذوق بوسه اش بیتابی دل راست مهمیزی

شب ماتیره روزان رونقی از مه نمی گیرد
نباشد در نظر گر جلوهٔ حسن صفا خیزی

دل آشفته را وابسته می بینم بمهر تارش
ندیدم در جهان چون کاکلش دام دلاویزی

بقتل ما کند هر لحظهٔ تحریك مژگان را
چو چشمش در دیار حسن نبود فتنه انگیزی

مکن ای همنشین زین بیش تکلیف گلستانم
هوای کوی جانان است ما را باد گلبیزی

برای یار فرش از پرده های دیده اندازد
چه شد گر عاشق مسکین ندارد چو کی ومیزی

مرا (بیتاب) ازساقی بود نیم نگه کافی
ندارم شکوه گر ناید بدستم جام لبریزی

درین عالم که باشد کار وبارش سربسر بازی
زکار عشقبازی نیست شیرین تر دگر بازی

سفید از گریه شد در هجر آن یوسف لقا چشمم
به من از پیر کنعان مانده میراث نظر بازی

سرخودرا چوگوی افگنده ام در پای چوگانش
توانم از حریفان برد میدان را بسر بـــازی

دل دیوانه گر ازجان نگردیده است سیر آخر
چرا با مار زلف او کند هر لحظه ســـر بـازی

اگر این است چشم حیله باز او که من دیدم
دهد از غمزه ام بار دگر رنگ دگر بـــازی

بسان عرصهٔ شطرنج میدان روی دنیارا
که بینی کشت و مات دیگری ازوی بهر بازی

ببازاری که جز جنس فریب از کس نمیگیرند
هنر یك جو نمی ارزد نداری گـــر هنر بازی

سراپا زندگی را صرف در لهو ولعب کردی
نمیزیبد ترا ای خانه ویران اینقدر بـازی

خوشا (بیتاب) ایامیکه در بزم وصال او
نگه از چشم تر میکرد در آب گهر بازی

خوب شد خوب که درعشق گرفتار شـــدی
که زحال من دل خسته خـــبر دار شــدی

این زمان از دل خونین جگران می آئـی
کز سنان مـــژهٔ سخت دل افـــگار شـــدی

برده یا بـــندی آن نقـــطهٔ خالت از جـا
که چنین واله و سر گشته چو پر کـار شـدی

از خم کا کل مشـــکین زده ســـودا بسرت
واقف از روز ســـیاهم بشـــب تار شـــدی

تلخ کامی خودت بین و زما یاد آور
دور وقتی که ازان لعل شکر بار شدی

بر من غم زده مستانه نگاهی افگن
از می وصل در ان لحظه که سرشار شدی

شکر گردید دعای من (بیتاب) قبول
که چو من واله و آشفتهٔ دیدار شدی

نشد روزیکه از دل بامن دلداده پیش آئی
تکلف را نهی یکسو بوضع ساده پیش آئی

بمن صدجا مقابل گردی و هرگز نمی بینم
که رسم آشنائی را شوی آماده پیش آئی

براه عشق کی استادگی با بیدلان داری
که بهر دستگیریهای این افتاده پیش آئی

خوشا وقتیکه از راه وفا در کلبهٔ عاشق
تغافل را چو کاکل پشت سر بنهاده پیش آئی

تلافی مینمایدمحنت ایام دوری را
اگر با من ز روی لطف فوق العاده پیش آئی

دلا با یار کافر مشرب زنار جوی خود
نمی باید ز راه سبحه و سجاده پیش آئی

ز کس (بیتاب) ما جز راستی چیزی نمیخواهد
ترا باید که با او جان من زین جاده پیش آئی

بار فیبان می گلار نگ ز نی — چند بر شیشهٔ ماسنگی ز نی
میدهی دست محبت باغیر — سنگ بر پای من لنگ زنی
ننمائی بکسی پیکر نگی — تو که با لعل خودت رنگ زنی
نیستی خویش قرنگی آخر — با اسیران زچه نیرنگ زنی
دلم از بند جدا میگردد — شانه چون طرهٔ شبرنگ زنی
همچو گل بشگفم ای غنچه دهن — گر سخن با من دلتنگ زنی
ناله سعی تو بجائی نرسد — گرنه در دامن شب چنگ زنی

نغمه آسارود از خود (بیتاب)
مطرب آن لحظه که سارنگ زنی



چندیست که در کلبهٔ ویرانه نیائی
معشوق سیه چرده ام انشت کجائی

چون خوردنی امروزنیابیم سراغت
از برف ویخ ولای مگر یا بحنائی

آن خاک که ات امروز کم از سرمه نباشد
ای کاش که میداشت کمی دیده درائی

بیچاره زغالی، زغمت خاک نشین شد
بر روز سیاهش ز چه رحمی ننمائی

با روی سیه ناز پسند یده نباشد
آن به که کمی از سر این شیوه فرائی

سرما رود و روسیهی بهر تو ماند
با خسته دلان بر سر بیداد چرائی

امسال زهر سال فشار تو فزون است
یارب که زمستان رود و باز نیائی

از سردی ایام فزون سردی مهر است
کس را ندهد گلخن آتش بگدائی

(بیتاب) شود کاش برای تو میسر
یك صندلی گرم که تا حلق درائی



گرچه با من این زمان بسیار الفت میکنی
خوب میدانم که از روی سیاست میکنی

میدهی ما را نشان ای بیوفا وضع خنك
گرمجوشی با رقیبان فلاکت میکنی

میکنم کم التفاتی باز از وضع تو حس
میشود معلوم با من قطع الفت میکنی

اینقدر با من نمی شاید که باشی برخلاف
حاضرم حاضر اگر تکلیف خدمت میکنی

ملتفت شو اینقدر ناز و تغافل خوب نیست
دوستدارت را پشیمان از محبت میکنی

صورت حال خودم را چون نمایم حالیت
چون نه مهمان میشوی ما را نه دعوت میکنی

گر به تشریفی شبی در بنده منزل جان من
از همه تکلیفها ما را که راحت میکنی

راست گو بامن عزیز من بوجدانت قسم
شیوهٔ لشمی است یا از دل محبت میکنی

دوش خواندم این غزل پیشش بمن دلدار گفت
وه چه خوش (بیتابم) اظهار بلاغت می کنی

نشد در روی میسر با تو ما را دید و وادیدی
چراغ صد محرم میکند روشن چنین عیدی

طبیبا از مریض خود خودت باید خبر گیری
چه نقصان گر زبان ما ندارد حرف تا کیدی

بفوج غم چه امکان است ضعف ما ظفر یابد
مگر بیدست و پایان را رسد از غیب تائیدی

برای بیدماغان گوشه گیری هم بود کاری
دلا گر باعلائق بر نیائی کنج تجریدی

زحکم ایزدی صرف نظر کردن خطا باشد
نباید گر بکف تحقیق باید کرد تقلیدی

نگاه کافرش هر گاه قتل بیدلان خواهد
خطاو در زمان صادر کند فرمان تاکیدی

اسیرم بیگنه کرده است زنجیر سر زلفش
چه خوش (بیتاب) بهر کشتن من ما نده تمهیدی

نوای شعله خیزت آتشم زد دامن ای قمری
بچشم من کنون گلشن نماید گلخن ای قمری

بوصل یار هم عاشق نبیند روی آسایش
مرا از ناله موزون کردنت شد روشن ای قمری

ندارد باتو غیر از تازه‌روئی سرو آزادت
چه‌لازم زان بت‌موزون اداناليدن ای قمری

نشد جز تودهٔ خاکستر از زندگی حاصل
که‌شد در خرمن هستی ترا برق افگن ای قمری

شود تا کی غبار خاطر سرو قبا پوشت
بیادر جامهٔ خاکستری آتش‌زن ای قمری

دهد جابرسر چشم خودت گر سرو جادارد
که طوق بندگی افگندهٔ بر گردن ای قمری

چنین گستاخ پابرروی سرو خود نمیمانی
اگر درس‌ادب گیری ز (بیتاب) من‌ای قمری

دل ندارد طاقت بار گران زندگی
قامت پیری کشد تاکی کمان زندگی

ریخت‌دندان و حواس خمسه راقوت نماند
کو متاعی تا بچینم بر دکان زندگی

بسکه کامم از طعام ناگوارش تلخ شد
راستی راسیر گردیدم زخوان زندگی

گرز صبح خلقت تا شام مردن بنگری
نیست جز تکلیف جان کندن‌زمان‌زندگی

چون بشر را خالقش اندر مشقت آفرید (۱)
راحتی کی ماند باقی در میان زندگی

---

(۱) اشاره است باین آیت کریمه : لقد خلقنا الانسان فی کبد
هر آئینه آفریدیم انسان را درمشقت. یعنی مشقت از هرطرف او
را احاطه کرده .

راست گر گویم ندارد چارهٔ غیر از فنا
درد جانفرسای کلفت تو امان زندگی

از بیابان مرگی هستی خلاصم میکنند
گر بیاید مرگ ودر پیچد عنان زندگی

جز عبادت آنکه در پیری دگر کاری نکرد
حاصلی بر داشت از فصل خزان زندگی

گر کمی می شد بنفع دین و دنیایم تمام
میشدم (بیتاب) آنکه قدر دان زندگی

پایان غزلیات

مخمسات

مخمس برغزل صائب «اصفهانی»

گــل روی تو به از لالهٔ سیراب بهار
ژاله های عرقش ریخت ز رخ آب بهار

نبود والهٔ دید ار تــو بیتاب بهــار
ای رخت شسته تر اردا من مهتاب بهار
چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

هیچ دانی که چرا ماه چنین میـگردد
در پی وصل تو ای زهره جبین میگردد

چون بخورشید جمال تو قرین میگردد
ابر خشکی است که در شوره زمین میگردد
با گل روی تو شادابی مهتاب بهار

باغ روشن شده از شمع فروزندهٔ گل
دل و جان جمله بقربان طرا زندهٔ گـل

همه چون بلبل شوریده بود بندهٔ گـل
برق خار و خس تقوی است شکر خندهٔ گل
سیل ناموس بود چهرهٔ شاداب بهار

بیت ابروی ترا شرح و بیان حاجت نیست
تیغ مژگان ترا سنگ فسان حاجت نیست

چه خوری می که تراهیچ به آن حاجت نیست
مســتی چشم تــرا رطل گران حاجت نیست
بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار

عاشق و هر نفسی پیش بتان زاریها
شاهد وشیوهٔ بیداد و جفا کاری ها

رند می خانه و یا مغبچه میخوا ر یها
لازم عهد جوانی است سیه کـار یها

روشن است این سخن از تیرگی آب بها ر

ای جوان در کف غفلت نگذاری کا رت
نشهٔ جهل مبا دا که کند سر شـار ت

مفت از دست مده تازگی گلزار ت
پیش از ان دم که خزان زرد کند رخسار ت

آب ده چشم ز خور شید جهانتاب بهار

خلق در عهد شباب اند هوا دار طر ب
روز را ظلمت نادانی شان ساز د شب

فکر اگر خام درین دور بود نیست عجب

عقل پیری زمن ایام جوانی مطـلب

که در ایام خزان صاف شود آ ب بها ر

ابر شاداب بخروا ر گهر می بخـشد
دیدن سبزه بسی نور نظر می بخـشد

هر گل سرخ به (بیتاب) شرر می بخشد

جگر سوختهٔ لا لـه خبر مـی بخـشد

(صائب) از شعلهٔ دیدار جگر تاب بهـا ر

(مخمس برغزل بیدل)

در دام خود پرستی عمریست مبتلا ئیم

با آنکه بی دوامیم بسیار خود نمائیم

ماز ین طلسم و همی آخر چسان بر آئیم
دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم
در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

موجود بی حقیقت ما نند سینما ئیم
سوی عدم شتابان چون نالهٔ درا ئیم
گر بنگری به تحقیق باقی نما فنائیم
اسمیم بی مسمی دیگر چه وا نما ئیم
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما ئیم

ذوق نظر فریبی دارد بما تها جم
درظل فرع دائم کردیم اصل را گم
وضع غرور هر دم رنگی کند تجسم
زین بیشترچه باشد هنگامهٔ تو هم
چون گرد صبح عمریست هیچیم وخود نما ئیم

دل راهزاردر دست است لیکن نمیخروشد
گر جام زهر باید مانند شهد نوشد
آواز باطنی را مردم چسان نیوشد
گوش مروتی کو کز مانظر نیوشد
دست غریق یعنی فریاد بی صدا ئیم

وضع زمانه سازی شکر خدا مرا نیست
بادوستان سلامم از روی مدعا نیست
بی‌شبهه چون دل من آئینه‌هم صفا نیست
آئینه مشربیها یکتا نهٔ و فا نیست
جایش بدیده گرم است با هر که آشنا ئیم

برخاکیان نز یبد باد غرور در سر
ورنه خورد سرش را مانند شمع افسر
آ ئینهٔ حبا بیم از خجلت فنا تـــر
هرچند درنظر ها داریم ناز گوهر
یکسر چو سلك شبنم در رشتهٔ هوا ئیم

غفلت‌شعار کردیم در کار دین ودنیا
نمی اهل‌فضل گشتیم‌نی شخص زهدو تقوا
کاری که باید امروز ماندیم بهر فردا
رمز عیان نهان ماند از بی‌تمیزی ء ما
گردون گره ندارد ماچشم اگر کشائیم

آرام ذوق الفت یکدم نماند ما را
عمری پی رفیقی کوشش تپاند ما را
در پیش هر که رفتیم از در براند مارا
بی نسبتی‌ازین بزم بیرون نشاند ما را
بر گو شها گرا نیم ازبسکه ترصدا ئیم

امروز احتیاجی ما را بیکد گر هست
پیر و جوان بباید گردند جمله یکدست
دیدم بباغ هرشاخ دائم با صل پیو ست
بر موج‌وقطره‌جز نام فرقی نمیتوان بست
ای غافلان دو ئی چیست ما هم‌همین شما ئیم

در کاروان هستی گر اهل عقل و هوشیم
همچون جرس چه لازم شور و فغان فروشیم

خون میخوریم ودائم (بیتاب) سان خموشیم
با دل ، گر نه جوشیم (بیدل) کجا خروشیم

دود همین سپندیم با نـگ همین درائیم

مخمس بر غزل (بیدل)

بمناسبت تشریف آوری اعلیحضرت معظم همایونی
المتوکل علی الله بتاریخ برج حمل ۱۳۲۹ (ش)
ازسفرخیریت اثراروپا که درمجله عرفان نشر یافته

بیا ای جان مشتاقان که عیشی در کنار آید
زدیدار تو روح تازهٔ در جسم زار آید

گلستان روز هجرانت بچشمم خارزار آید
نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید

تو گر آئی ، بهشت آید، طرب آید، بهار آید

دگر از بار هجرانت چه لازم اینقدر خستن
شودای کاشکی بر من میسر زین بلا رستن

بود آهنگ دل با دولت دیدار پیوستن
بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن

بیا بخرام کز هر گام مضرابی بتار آید

جهانی آمده در زیر تأثیر تمنایت
دل خلقی بود پابند زنجیر تمنایت

زند هر لحظه ام زخم دگر تیر تمنایت
پرست این دشت ازسامان نخچیر تمنایت

جنون تازی که جسم لاغرما هم بکار آید

مسرت بار آرد التفات سرو دلجـــویت
قیامت میکند بر پا خیال چین ابرویت

الهی خرم وخندان ببینم دائما رویت
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

خوشا ملکی که اوراچون تو اعلیحضرتی باشد
سرا پا مرحمت شاه بهشتی طینتی باشد

ازانت پیش ملت بیش قدرو عزتی باشد
باستقبال نازت گر چمن رار خصتی باشد
بصد طاؤس بندد نعل ویك آئینه دار آید

وصال دوست بهر دوست باشد بهترین نعمت
بود معدوم در ایام فرقت لذت صحبت

زمن تادور گردیدی‌شدم بیقدر و بی‌قیمت
ندارد موج بی وصل گهر سامان جمعیت
هم آغوشت برآیم تا کنارم در کنار آید
شهٔ محبوب خاطرها سفر کرد ازپی درمان
فراقش ازبرای ما نه سر بگذاشت نی‌سامان

بحمد الله که‌واصل شد به‌میهن خرم و خندان
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین نرگستان انتظار آمد

مرا چند یست رفته همنوایان درسفر یاری
که هرمژگان زدن دارم زهجرش چشم خونباری
بجز اندیشهٔ وصلش نیارم در نظر کاری
ببرق انتظارم میگدازد شوق دیداری
تحیر میدهم آب ای خدا دیدن ببار آید

سفر کرده است شاه ماو مارا مانده در میدان
زحال دل چه میپرسی که باشد بی سخن پژمان
بجز ظلمت نمی ماند نباشد گر مهٔ تابان
شب آمد برسر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

سیه گرچند روزی ساخت هجرش روزگارم را
کنون شد خاک پایش سرمه چشم انتظارم را
قدومش گلسر گل ریخت ایام بهارم را
فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

همیگویم خداوندا طفیل احمد مرسل
شب هجران سیاهی کرده از وصلم بده مشعل
ز لطف خود بکن این مشکل (بیتاب) مارا حل
هزار آئینه را دست دعایم میزند صیقل
که یارب آن پری رو با من (بیدل) دوچار آید

مخمس بر غزل بیدل (رح)

(۱)

شهٔ ما شکرلله در وطن اینک فراز آمد
مریضان فراقش را بموقع چاره ساز آمد

زیارت یثرب و بطحا نموده از حجاز آمد
بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد
برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد

بخیر و خوبی و صحت رسید امروز در میهن
ز دیدار مسرت بخش او شد چشم ما روشن

چه خوش از مقدمش گردید خاک پاک ما گلشن
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

وطن دارد بخود زین شاه ملت دوست بالیدن
بود عید نگاه مرد و زن دیدار او دیدن

ازین خوان نیست کس را حصهٔ محروم گردیدن
حسودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن
که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد

باستقبال او از شوق و ذوق اینک ز سر پا کن
دگر سامان پای انداز او از جان مهیا کن

---

(۱) این مخمس هنگام مراجعت ذات شاهانه از سفر اروپا سروده شده و در فوق العادهٔ اصلاح که به اهتمام ارجمند شاغلی کوشان نشر شده بود اشاعه یافته .

دوچشم آرزومندت دگر برچهره اش وا کن
دل گم گشته پیدا کن-طرب وقف تمنا کن
چمن ندز تماشا کن بهار رفته باز آمد

بهجران مبتلا مارا دگر افلاك نپسندد
گرفتار بلای فرقت سفاك نپسندد
دل (بیتاب) را پژمرده و غمناك نپسندد
حضور مهر شبنم را جبین بر خاك نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد

مخمس برغزل (بیدل)

بهتر ز هرچه یار موافق بعالم است
در عهد ما اگر چه چوعنقا بسی کم است
خرم کسیکه دوست برایش فراهم است
یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

در کف اگر رفیق نکو گوهر آوری
به زانکه جمع مخزن سیم و زر آوری
عید آن زمان بود که تو با او سر آوری
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است

آن باده خوشتر است که دارد دو بوی خوب
آن گل بود پسند که او راست بوی خوب
صاحب نظر شکیب ندارد ز موی خوب
آن سنگدل که دیده بدزدد ز روی خوب
پندش مده که جهل در و نیك محکم است

از هرچه بهتر آمده همدم باتفاق
گل را خوش است صحبت شبنم باتفاق
باشد رفیق روح مجسم باتفاق
آرام نیست در همه عالم باتفاق

ورهست در مجا ورت یار محرم است

در چشم ماست خاك صفای وطن شریف
زان سان که گلشن است بمرغ چمن شریف
نزد عوام آمده اولاد و زن شریف
دنیا خوش است ومال عزیز است وتن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
آنکس که طبع نفع رسان دارد آدمی است
در دل لحاظ پیر وجوان دارد آدمی است

وضع ستوده با همگان دارد آدمی است
نی هر که چشم و گوش ودهان دارد آدمی است

بس دیو را که صورت فرزند آدم است

هر کس بنفع خویش بکار یست مشتغل
زهاد و زهد و عاشق واز درد عشق سل

(بیتاب) خوش که رسته زاوهام آب و گل
ممسك برای مال همه سال تنگدل

(سعدی) برای دوست همه روز خرم است

مخمس بر غزل (مظهر)

هـــر کجا حسن حکمران باشد خلق عالم مطیع آن باشد
طالبش پیر و هم جوان باشد قبلهٔ گر برای جان باشد
طاق ابروی دلستان باشد

دلربایان که ماه تابان اند قوت روح و راحت جان اند
بخدا هر چه هست ایشان اند عشقبازان مرید خوبان اند
پیر این قـــوم نو جوان باشد

آنکه دیده است حسن و آن ترا سگ در گشته یا سبان ترا
نکند ترك آســتان تـــرا تو ئی آن گل که بلبلان ترا
رگ گل خار آشیان باشد

هر کجا عشق میکند تگ ودو گریه چون سیل باشدش به جلو
دل من اینقدر فسرده مشـــو عاشق آن به که چون جراحت نو
همه تن چشم خونفشان باشد

زلفش از جور تا که بتواند شانه سان اره بر سرم راند
نمکـــم بر جراحـــت افشاند دل غلط میکند که میداند
دلدهی کار دلستان باشد

نیست (بیتاب) گر کنون مجنون جا نشینش توئی درین هامون
گریه ات کرده دشت و در گلگون (مظهر) از تست بند و بست جنون
زنده باشی تو تا جهان باشد

مخمس بر غزل حضرت میرزا «بیدل»

تا بود ممکن کسی را کی بخود محرم کنم
بیشتر با نا یکسان در هرا لفت کم کـــنم
رشتهٔ قانون وحشت راد گر محکم کنم
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کـــنم

وای بر خلقی که نتوانند ز خلق بد گذشت
حیف انسانی که در پستی ز دام ود د گذشت
از مروت اینقدر کس را نمیباید گذشت
هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به اگر کاری کنم ماتم کنم
گرچه در اصلاح هر امری بخود نازد صلاح
چارهٔ بد طینتان دهر چون سازد صلاح
در علاج بد سرانجامان چه آغازد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم
راست گویم خوش نمی آید که بینم رنگ دهر
نغمهٔ ساز جنونم کی کنم آهنگ دهر
میکنم با خاک یکسان عاقبت اورنگ دهر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
مدعی مارا نباید اینقدرها کم زدن
ورنه خواهم ساخت کارت را مژه برهم زدن
اینقدر پیشم چه لازم حرف جام جم زدن
صنعتی دارد خیال من که در یك دم زدن
عالمی راذره سازم ذره را عالم کنم
در جهان گر ناقصی منظور کامل میشود
آزمزاجش تیرگی یکباره زائل میشود

از کمال فطرتم هر چیز قابل میشود
ازصفا آئینه دار یکجهان دل میشود
سنگ و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

حرف من (بیتاب) نبود بهر تسخیر عوام
پخته طبعم میکنم اصلاح فطرتهای خام
صاحب بینش نگردد منکر حسن کلام
بسکه (بیدل) در کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گردد گر کسی رادم کنم

مخمس بوغزل میرزا بیدل « رح »

ای بهشت آرزو ای خرمی بخشا بیا
ای بدید ارتو روشن دیدهٔ دلها بیا
ای ز هجر انت قیامت برسرم بر پا بیا
ای بهار ستان اقبال ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

من نمیگویم که تنها فرش راهت چشم ماست
دیده مشتاق جدا ودل هوادارت جداست
زین تصرفها که در ملك وجود من تراست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یاچون روح دراعضا بیا

بی سخن ننگ است دور از لعل جانان زیستن
خوش بوددر دیدهٔ من مرگ زینسان زیستن

جان من حسنی ندارد بیتو چندان زیستن
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
مدتی شد دل هوس آمادهٔ رخسار تست
بلبل ما واله و آشفتهٔ گلزار تست
غیر سود ای تو کی در خاطر بیمار تست
خلوت اندیشه حسرتخانهٔ دیدار تست
ای کلید دل درا مپسند ما بکشا بیا
سرزمینی نیست کز شوق تو الفت خیز نیست
هیچ سنگی نیست کز عشقت شرر انگیز نیست
جلوه ات را از دل (بیتاب) ما پرهیز نیست
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

مخمس برغزل «بیدل» رح

منکه میخواهم بکام چشم حیران بینمت
چون مه وانجم زسر تا پا چراغان بینمت
در مقام دلبری با شوکت و شان بینمت
آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشهٔ در سر ، می بساغر ، گل بدامان بینمت
بی تکلف صبح دیدار توعید چشم ماست
گر نمیگردد جدا یك لحظه ازرویت رواست

تشنگان رااززلال‌وصل‌سیرابی کجاست
عرض تعدادمراتب‌خجلت شوق ر ساست
آنچه د ل ممنون دیدنها شود آن بینمت

اینقدر ظلمی که‌هجران تو برمن میکند
میتوانم گفت کی دشمن بدشمن میکند
جزدل غم‌دیده کز دست توشیون میکند
عالمی از خاك پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تامن هم خرامان بینمت

روز گاری عشق حسن بیمثا لت داشتم
هرزمان پیش نظر عکس جمالت داشتم
بسکه‌در سرفکرو سودای وصالت داشتم
همچو دل‌عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه‌درچشم‌حیران بینمت

چون به‌عهدماندارد جز تو کس پروای‌خلق
دائما در سایهٔ لطف‌تو باشدجای خلق
آستا ن دلکشایت ملجأ وماوای خلق
حق ذات تست سعی دستگیر های خلق
تا ابد یا رب عصای نا تو انا ن بینمت

ای که‌عمری‌داشت در پیشت‌فلك‌هم‌احتیاج
میکشی‌زان‌لب چراا کنون دمادم‌احتیاج
کشتهٔ چون سینه ریشانش بمرهم‌احتیاج
ای مسیحا نشهٔ رنج د و عالم احتیاج
برنگه ظلم است اگرمحتاج درمان بینمت

میشود از سیر گلشن تا دل غمدیده شاد
خاطرت را دمبدم گردد شگفتن ها زیاد
هر نفس (بیتاب) میگوید زروی اتحاد
غنچه گیهایت نصیب دیده (بیدل) مباد
چشم آن دارم تا بینم گلستان بینمت

مخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

از دست ما نشاید دامن کشیده رفتن
باری بیاد عاشق باید رسیده رفتن
خوش نیست حال زارم زینسان ندیده رفتن
از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بگرفته عالمی را افسردگی سراسر
از حرف عشق بگذر سر کن حدیث دیگر
امروز کس ندارد چون گفتهٔ تو باور
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
درعشق کی توان گفت نام ونشان ضرور است
یا همچو بلبلانت شور وفغان ضرور است
ما را نه سیر گلشن نی این وآن ضرور است
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

میخانه می پرستان عیش کمك ندارد
سامان گلز مینش یاغ فلك ندارد
کس در بزرگی جام یك ذره شك ندارد
بی نشهٔ زندگانی چندان نمك ندارد
حیف است از ین خرابات می نا کشیده رفتن

(بیتابیم) نگوئی یکسر بجا است (بیدل)
تمکین زهر که باشد پر خوشنما است (بیدل)
بر روی کس دویدن کی از حیاست (بیدل)
تعجیل طفل خویان کار خطا ست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشك از دو یده رفتن

مخمس بر غزل «بیدل»

دور گرد ونم ز بس ما لید گوش
آمدم از درد آخر در خروش
بسکه چون مینا نمو دم گریه دوش
عالم از چشم ترم شد می فروش
زین قدح خمخانها آمد بجوش

چرخ در هم کوفت اعضای مرا
تیت و پا شان کرد اجزای مرا
خوش ندارد بسکه آوای مرا
آسمان عمریست مینای مرا
میزند بر سنگ و میگوید خموش

سخت ابنای زمان افسرده اند
بی دل و بی زهره و بی گرده اند
آنقدر بیحس که گوئی مرده اند
زین خمستان گرمی دل برده اند

همچو می با خون خود چندی بجوش

صورت موج از طپیدن زنده ایم
وز بهر جانب دویدن زنده ایم
تا نگوئی ز آرمیدن زنده ایم
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم

پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش

زندگانی منشأ کبر و هوا ست
عالمی سرمست این جام بلا ست
چارهٔ این درد در دست فنا ست
تا نفس باقیست ما و من بجا ست

شمع بی کشتن نمیگردد خموش

آه ایام شباب ما گذشت
مفت وقت خرمی بخشا گذشت
دورهٔ اقبال برق آسا گذشت
یاس برجا ماند و فرصتها گذشت

امشب ما نیست جز اندوه دوش

ازمن ای پیمان گسل غافل مباش
از فراق نابگل غافل مباش

درد عشقم کرده سل غافل مباش
از جراحت زار دل غافل مباش
رنگها دارد دکان گل فروش

حسن اودل را بیغما میبرد
رتبهٔ عشاق بالا میبرد
برتر از اوج ثریا میبرد
عشق زنگ غفلت از ما میبرد
سایه را خورشید با شد عیب پوش

ذوقها شد زائل از افسردگی
گشت کلفت حاصل از افسردگی
باخت دل (بیتاب) از افسردگی
خاك گشتی (بیدل) از افسردگی
خون منصوری نیاوردی بجوش

مخمس رغزل صائب اصفهانی

پیش ازین با نازنینی عهدو پیمان داشتم
دائم از مهررخش روز درخشان داشتم
خاطر جمعی از آن کاکل پریشان داشتم
یاد ایامیکه رو برروی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

روزگاری بود حرف من قبول مردوزن
قدردانی مینمود ازمن چمن تاانجمن

بسکه ثابت بود پیش همنوا یان حق من
باغبان بی رخصت من گل نمیچید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

عالمی را سیر کردم کس با قبالم نبود
مثل من خوشبخت در اقران وامثالم نبود
روز نحسی راستی را در مه وسالم نبود
شاخ گل یك آب خوردن غافل ازحالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

بسکه وقتم بود خوش ازمهر روی دلربا
ازسماع بیت خوبی مینمودم وجدها
آه از آن ایام خرم آه از آن صبح صفا
هرسحر کز خار خارعشق میجستم ز جا
همچو گل برسینه صد زخم نمایان داشتم

دلبر عاشق نوازی بود دل را در کمین
برفغان وزاریم میداد گوش آن نازنین
حال جا دارد زند گر طعنه برمن همنشین
این زمان آمدسرم برسنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش اززانوی جانان داشتم

گر چه دزدی بود کار راهزن دزد نسیم
باوجود آن بتر سیدی ز من دزد نسیم
بود ازدستم بسی خونین کفن دزد نسیم
بوی گل بیرون نمیبرد ازچمن دزدنسیم
پاسبانی از بن هر خار پنهان داشتم

سخت گیری شیوه ابرو کمان من نبود
لال پیش تیر مژگانش زبان من نبود
غمزهٔ او مانع نطق و بیان من نبود
سرمه رادست خموشی بردهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

در ره عشقت نیامد پول هنگفتم بچشم
گو هرفر مانشت را بارها سفتم بچشم
هرچه میفرمود مژگان تو میگفتم بچشم
هر غباری کزسر کوی تومیرفتم بچشم
منت روی زمین بردوش مژگان داشتم

یاد هنگامیکه میبالیدم از وصلش چوصبح
مطلع خورشیدرامیدیدم از وصلش چوصبح
دمبدم (بیتاب) گل میچیدم از وصلش چوصبح
(صائب) آنروزی کهمیخندیدم از وصلش چوصبح
کی خبر از گریه های شام هجران داشتم

مخمس بر غزل حضرت «بیدل»

بتی دارم کهایزد ازلطافت کرده تخمیرش
بهنگام سخن گفتن گهر ریزد ز تقریرش
از آن روز و از آن ساعت که گشتم زخمی تیرش
دل دیوانهٔ دارم بگیسوی گره گیرش
کهنتوان داشتن همچون صدا در قیدزنجیرش

سهی سروی که باحسن وصفاد مساز می آید
گل و سنبل ببر دا رد چمن پر د ا زمیا ید
چه باوضع تغافل آن شکار ند ا ز می آ ید
نگا هش تاسر مژ گان به چندین ناز می آید
باین تمکین چه امکان است کز دل بگذرد تیرش

صفا پرداز حسنت شمع هر محفل نمیخو ا هم
بهجر ان ساخته خودرا باوواصل نمیخو ا هم
نتنها با نظر با ز ا ن تر ا مایل نمیخو اهم
بصد حسر ت خیا لت ر ا مقیم د ل نمیخواهم
که میترسم برا رد کلفت این خانه دلگیرش

غم ازرو زازل کرده است ایزد قسمت ما را
نموده عشق ظالم سلب خوا ب را حت ما را
ربوده دور با ش ناز ا ز کف جر ئت ما ر ا
مگر آن جلوه دریابد زبا ن حیر ت ما ر ا
که چون آئینه بی حرف ا ست صا فی ها ی تقر یر ش

رفیقا ن منشاء صد رنج وبیما ر ی دلی د ا ر م
زاو ضاع تکلف یك قلم عا ری د لی دا ر م
بسی بیزار از سامان خودداری دلی دارم
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالد شوق زنجیر از شکست رنگ تصو یر ش

حقیقت دمیدم هر جا سمند نا ز میتا زد
بذات بینازش کعبه وبت خانه میتازد

صمد دانم صنم را روی بوش خویش میسازد
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آیدز تکفیرش

تو صاحبدل نهٔ فرق حق وباطل چه میدانی
نداری فهم رمز مردم کامل چه میدانی
نرفته زیر تیغ ازحالت بسمل چه میدانی
تو دربند خودی قدر خروش دل چه میدانی
که آواز جرس، گمگشتگان دانند تاثیرش

تنکظرفی بشهرت حرص بی اندازهٔ دارد
متاع کاسدش معروض هر دروازهٔ دارد
بلی هرچهرهٔ بدرنگ شوق غازهٔ دارد
بسعی جانکنیها کوهکن آوازهٔ دارد
بغوغا میفروشد هر کرا آبیست درشیرش

جهات دهر را پیموده ام سرتا بپا (بیدل)
نمودم سیر اطراف جهان را بارها (بیدل)
شده (بیتاب) سان درعالم حیرت فزا بیدل
ز صحرای فنا تاچشمهٔ آب بقا بیدل
رهٔ خوابیدهٔ دیگر ندیدم غیر شمشیرش

مخمس برغزل واقف

چرا جانا به من تاری نداری وفا کیشانه رفتاری نداری
مروت بادل افگاری نداری بجز آزار دل کاری نداری
مگر یاری دل آزاری نداری

نمیگردی دمی غمخواری عاشق　نمی پرسی ز حال زار عاشق
چرا ای دلبر و دلدار عاشق　تغافل میکنی در کار عاشق
مگر با چون خودی کاری نداری

چرا حرف غرضنا کان کنی گوش　مرا یکباره گی سازی فراموش
شوی با ناکسان تا کی هم آغوش　به هر کس یوسف من عشوه مفروش
ز من بهتر خریداری نداری

به من تا کی خدارا ای دل آرا　کنی پیوسته جور بی محابا
ندیدم از تو گاهی هم مدارا　عذابم میکنی هر لحظه گویا
به غیر از من گنه کاری نداری

مرا با آنکه دانی دلفگارم　نپرسی هیچ از احوال زارم
اگر چه ساختی زار و نزارم　وفا گفتی که دارم یا ندارم
سرت گردم وفا داری نداری

کند دلدار محروم از وصالت　دهد هجران دمادم گوشمالت
چو بینم محنت و رنج و ملالت　دلا بسیار میسوزم بحالت
که غم داری و غمخواری نداری

اگر (بیتاب) در عالم کمال است　همین عشق بتان خوش جمال است
مرا خود زنده گی بی او محال است　نمی دانم ترا (واقف) چه حال است
که دل داری و دلداری نداری

مخمس بر غزل واقف

آخر از گلشن کوی تو سفر خواهم کرد
تند چون سیل از آن کوچه گذر خواهم کرد

ترك دیدار توای شوخ پسر خواهم کرد
روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه ات از سینه بدر خواهم کرد

چند در فکر رخت صبح بشام آوردن
رفتم اینك نتوانیم بسد ام آوردن
نیست دل را بخدا تاب زکام آوردن
گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

چند بیداد توای شوخ مفتن بینم
چند باغیر ترا دست بگردن بینم
همچو پروانه دلم سوخته خرمن بینم
تا بکی شام رقیبان ز تو روشن بینم
کارت ای شمع بیك آه سحر خواهم کرد

بسکه آزرده همین تندی خوی تو مرا
خوش شوم گر نفتد چشم بروی تو مرا
شوق دیگر نکشد هیچ بسوی تو مرا
بخت بد باز گر آورد بکوی تو مرا
بینیاز انه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گشته وضع خنکت باعث عزم دگرم
اینك از زاهد دلمرده هم افسرده ترم
نتوانی که دگر جلب نمائی نظرم
بعد ازین گرهوس عاشقی افتد بسرم
ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد

دلم آنروز که در بند تو بی مهر افتاد
هرچه بوده است بجز یاد تو بردش از یاد
التفاتی ز تو یکبار ندید این ناشاد
درغم عمر که دادم بهوایت برباد
گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

میکنم ترک محبت بسرت (واقف) باش
نخورم باز فریب وهنرت (واقف) باش
همچو (بیتاب) نگیرم خبرت (واقف) باش
خشک لب میروم اینک ز درت (واقف) باش
پیش هر کس بتظلم مژه تر خواهم کرد

مخمس بر غزل «واقف»

بوقت گل حریف ساغر و پیمانه خواهم شد
بصحرای جنون با نعرهٔ مستانه خواهم شد
رفیق بلبل و هم مشرب پروانه خواهم شد
بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد
که گل بوی تو خواهد داد و من دیوانه خواهم شد

جفاها سر بسر از کاکل جانانه میبینم
دلم را صید این دام بلا بیدانه میبینم
بپای خویشتن از طره اش زولانه میبینم
مآل من خدادانند ولی در شانه میبینم
که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

چه امکان است عاشق را ز کوی دلستان رفتن
که بر بلبل بود مشکل برون از گلستان رفتن

به پیش یار دارم آرزوی هر زمان رفتن
نخواهد از سرم سودای گیسوی بتان رفتن
خدا ناخواسته گرچوب گردم شانه خواهم شد

ازان روزی که زلف او بخود کرده است پا بندم
دلی خود را زهر چیز یکه جز او بود بر کندم

کنون دنیا وما فیها اگر بخشند نپسندم
نئی دیوانه چون من ای نصیحت گو مده پندم
گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

ز بس طاقت نیاوردم فراق گلعذاری را
گـزیدم عاقبت برزندگی کنج مزاری را

بزیر خاك بردم حسرت بوس و کناری را
بامیدیکه بوسم لعل یار میگسا ری را
شوم چون خاك وخا کم گل شود پیمانه خواهم شد

مدام آن چشم جام ارغوان دارد دریغ ازمن
ز بد مستی سبك رطل گران دارد دریغ از من

همان آب حیات جاودان دارد دریغ ازمن
شراب صاف اگر پیرمغان دارد دریغ ازمن
قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد

مرا عشقش زخود (بیتاب) سان هی میبرد (واقف)
کشیده دامن شوقم سوی وی میبرد (واقف)
بطرف کعبه کویش بپا یی میبرد (واقف)
هوای شاهیم ازجا برون کی میبرد (واقف)
بتقریب گدائی بردر جانانه خواهم شد

مخمس برغزل حضرت خواجه حافظ رح

همیشه سد راه قرب حق بوده است باطل ها
حصول آن بود دشوار بی امداد واصلها
گره شد سخت تر از رشتهٔ تدبیر عاقل ها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بدستم رشتهٔ ای وای زان گیسو نمی آید
خمیدم چون هلال و لیک ماهم چهره ننماید
هزاران همچومن برخاک کویش جبهه میساید
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چوخون افتاده دردلها
زبارد ردهجران پیکری زارم خمید آخر
دل غمدیده چون بسمل بخاک وخون طپید آخر
جهانی ما جرای ما وجانا نرا شنید آخر
همه کارم زخود کامی بید نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نبیند تا کسی رنج و عذاب و سختی و مشکل
بپندارم که گردد گوهر مقصود او حاصل
ز یکسو شد خطر نزدیك ویکسو دوری منزل
شب تاریك وبیم موج گردابی چنین حایل
کجادانند حال ماسبکسار ان ساحلها

بود سوی فنا یم موی پیری رهنمون هردم
سزد گر مینمایم شکوه از بخت زبون هردم
چرا از دیدهٔ پرنم نریزد جوی خون هردم
مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

هران چیز یکه آن رهبر حریف نکته دان گوید
بیا بشنو بگوش دل که اسرار نهان گوید
نباشد یك غلط دروی اگر صد داستان گوید
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی خبر نبود ز راه ورسم منزلها

بلذات جهان (بیتاب) سان راغب مشو (حافظ)
دگر سامان مال وجاه را طالب مشو (حافظ)
امور مانع مقصو درا جالب مشو (حافظ)
حضوری گرهمیخواهی ازوغایب مشو (حافظ)
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وامهلها

مخمس بر غزل حضرت حافظ (رح)

زین پس حدیث زهد و ورع سر نمیکنم
بیرون ز کنج میکده بستر نمیکنم
صرف نظر ز ساقی و دلبر نمیکنم
من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم

مطرب که دوش چنگ ورباش نمود سر
مستانه می سرود غزلهای همچو در
آندم که بود ساغر من از شراب پر
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم که گوش هوش بهر خر نمیکنم

ساقی گلرخ آمده منظور نظر مرا
خواهم که جام باده دهد سربسر مرا
هشیاری است مایهٔ صد درد سر مرا
هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا
تا در مقام میکده سر بر نمیکنم

زاهد هدایت تو مرا غول میکند
دورم ز راه مقصد مقبول میکند
بیهوده قصه گوئی معمول میکند
پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

من رندپاکبازم ومثلم ندیده دهر
زهدو ریا بمشرب من هست همچو زهر

بیهوده محتسب چه نمائی به بنده قهر
تقوایم این بس است که چون زاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد تو و خیال همان جنت وقصور
مارا مجاوری بدر یار شد ضرور

زان خوش هوا دیار نگردم دقیقه دور
باغ بهشت وسایهٔ طوبی وقصر وحور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

زاهد که دور از رهٔ عشق ومحبت است
مغرور بی سبب بمتاع عبادت است

گفتیم آنچه شرط وفا ومروت است
تلقین درس اهل نظر یک اشارت است

کردم اشارتی ومکرر نمیکنم

ناصح نمود قهر که رو ترک عشق کن
مگذار کار داس ودرو ترک عشق کن

حرف مرا بیا وشنو ترک عشق کن
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

مارا بریدن از در اهل صفا کجاست
کان خاک از برای وجودم چو کیمیاست

بیماری دل من (بیتاب) را دواست
(حافظ) جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مخمس بر غزل حضرت سعدی علیه الرحمه

باشد ز بس دل من مفتون خط و خالی
خالی نیم از ین غم بالله بهیچ حالی
چون نیست غیر عشقم در سر دگر خیالی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

خوش آنکه از رهٔ لطف عاشق نوازش آید
مقصود رفته از کف در دست بازش آید
دلدار آتشین رو بهر گدازش آید
خرم دلی که دلبر از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت سوالی

از وصل خوشنگاهان تا کار می بر آید
اهل نظر خدا را فکر دگر نباید
دیدار خوبرویان عیش دلت فزاید
دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمیکه باز باشد هر لحظه بر جمالی

شوخیکه شد دل من آشفتهٔ جمالش
عمریست برده دل را حسن ملک مثالش
سعی ارچه بیش کردم اندر پی وصالش
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

امشب نموده داغم خوش مه جبین حریفی
آورده ملك دل را زیر نگین حریفی
چون او ندیده (بیتاب) کس نازنین حریفی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
(سعدی) غزل نگوید جز با چنین غزالی

مخمس بر غزل طالب آملی

ای که پرسی در محبت کشتهٔ بیداد کیست
جان بنا کامی سپرده رایگان بر باد کیست
در طریق عشقبازی صاحب ارشاد کیست
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست
ورنه میگفتم میان ما واواستاد کیست

تربیت شاگرد ها کردم هزار اندر هزار
ساختم اشعار رنگین به زلعل آبدار
مورد تحسین نگشتم هر چه بردم انتظار
بر نیان ما پلاس آمد بچشم روزگار
دهر اگر بیناست نابینای مادر زاد کیست

شکرلله چون ریا کاران از حق بیخبر
هیچگاهی جامهٔ سالوس ننمودم ببر
گوهر و خرمهره یکرنگی است در اول نظر
دیده نازك ساز وانگه درمن وزاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست

کار هایت ای سپهر سفله پرور یک بیک
بر خلاف عقل میگردد عیان بی ریب وشك

از نظر افتاد گان را هیچ ننما ئی کمك
گر من استعداد دارم تربیت کو ای فلك

ور نیم ازمستعدا ن صاحب استعداد کیست

در گلستانی که نشتر سبزه اش می پرورد
بلبل دیوانه فکر خام عشرت می پزد

بسکه هر دم در تنش خار فلاکت میخلد
گل که میخندد دمی ازخنده اش خون میچکد

شاد کام دهرا گر این است پس ناشاد کیست

شوخ بیبا کی که بی داغ وفا کس را نماند
تا بگردون پایهٔ معراج استغنا رساند

دامن ناز از غبار خاکسارا ن بر فشاند
خلق را درحسرت زخمی بخاك وخون نشاند

ناز میبارد زدست وتیغش این جلاد کیست

هان مپرس ازمن که راه دین وایما نت که زد
دمبدم تیغ ستم بر جا ن نالا نت که زد

بادهٔ ریحانی از خون گل افشانت که زد
چند ای بیمار دل گوئی رگ جانت که زد

درفرنگ حسن جز مژ گان او فصاد کیست

حسن بی همتای او با شد بسی عاشق پرست
ماهی دل را بود مژگان گیرایش چو شست

از کمند او نمی یابد رهائی هر که هست
همچو طفلی کز هوامشت مگس گیرد بدست

طاهران قدس را میگیرد این صیاد کیست
گرچه دل را نیست تاب پنجهٔ نیروی عشق

عاشقم از روز اول بر رخ نیکوی عشق
صورت (بیتاب) مستم دا نما از بوی عشق

تا زه بدنامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر (طالب) در جهان رسوای مادرزاد کیست

مخمس بر غزل بی مقطع حضرت مظهر علیه الرحمه

وه چه خوش بود آنکه در دل خار خاری داشتم
عالمی دیگر ز شوق گلعذاری داشتم

طرفه عیشی از نگاه فتنه کاری داشتم
یاد ایامیکه یار غمگساری داشتم

باغم هجران سری باوصل کاری داشتم
کار و بار و من همین سوز گداز عشق بود

سینه مالامال گوهر های رازعشق بود
ملک هستی پایمال ترکتازعشق بود

ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود
درد پنهانی و داغ آشکاری داشتم

طاهر رنگم دمادم در هوائی می پرید
ناله ام بی گفتگو هرشب بگردون میرسید

هر زمانم اشک خونینی زمژگان میچکید
دل درون سینه دائم همچو بسمل میطپید
روزها بابیقراریها قراری داشتم

با دا یا میکه دل جز عاشقی کاری نداشت
باو جود خاکساری سر بگردون میفراشت
حرف دشنامی بنامم ، کلک جانان مینگاشت
بر سر من تا ز نیشی گاه پائی میگذاشت
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

دامن خوبان ز کف دادن بسی کار خطاست
زندگانی بی می ومعشوق درعالم کجاست
گر بیفسردم من (بیتاب) ازپیری رواست
نو جوانان شور عشق و عاشقی مفت شماست
پیش ازین من هم دل هنگامه داری داشتم

مخمس بر غزل بیدل « رح »

ز کدام باده مستی که دمی بخود نیائی
نفسی به خودفروشو که زعالم کجائی
ز کمال فطرت آخر همه بیخبر چرائی
به نمو سری ندارد گل باغ کبریائی
ندمیدهٔ برنگی که بگویمت جدائی

چه لطیف خوش ادائی چقدر جنون فزائی
دل کس بجا نماند زنقاب اگر برائی
نتوان سوی تودیدن چو گهر زبس صفائی
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی
نه بماست عالم تو نه تو از جهان مائی

دل حرص پیشه دایم بی اعتبار گیرد
نشد آنکه چندروزی زجهان کنار گیرد

ز تلاش جاه ماند لم ر و ز گار گیر د
سر ریشه ا م ندانم به کجا قر ار گیرد
ته خاك هم ببالد گل ذوق خودنمائی

دل و چشم و گوش و هوشم همه معرفت کمین است
مکن ای هوس فضولی که گمان من یقین است
ز نهال باغ دنیا ثمری که هست دین است
ز شکوه ملك صورت سر برگ و بارم این است
که ز خاك اهل معنی کنم آبرو گدائی

چه کنی به پیش یار ان سر امتیا ز با لا
که فروغ نخل بستان زیك اصل گشته پید ا
ز دو ئی کنار ه گیر ی نکنی چرا مهیا
به صدا انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا
همه موج یك محیطیم همه خلق یك خدائی

چه شود گر ازمروت نظر ی کنی بحالم
که بدرد بی نصیبی بگذ شت ما ه وسا لم
من نا توان مسکین که زضعف بی مجا لم
به محیط موج نازت بچه آبرو ببا لم
چو حباب کرد عریان همه را تنک قبائی

شده آ ب همچو شبنم تن نا توا ن بید ل
که رسد به بزم جانان دل جا نفشان بیدل
به حضور بی نیا زی مطلب نشا ن بید ل
ز وصال مهر تابان چه رسد بشان (بید ل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

---

(۱) این بحر گنجائش تخلص (بیتاب) را نداشت .

مخمس بر غزل حزین

بر هر که از تغافل بیداد رفته باشد
از کوی خوشنگاهان ناشاد رفته باشد
خاکش ز نا امیدی بر باد رفته باشد
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

زین شهر ای حریفان بوی جنون نیاید
پیغام همزبانی بر ما کنون نیاید
فریاد سوز تا کی از کس برون نیاید
امشب صدای تیشه از بیستون نیاید
شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

رحمی به بیدلان نیست ای گل پسر دلت را
از سنگ خاره دیدم من سخت تر دلت را
ننمود اگر سرشکم اکنون اثر دلت را
از آه درد تا کی سازم خبر دلت را
روزیکه کوه صبرم بر باد رفته باشد

شوخیکه از تغافل بیداد کرده خو را
بر بیدلان حیران بسته‌است چارسو را
با آنکه مدتی شد ازمن نهفته رو را
از حال من خبر شد آیا که گفته اورا
من خود نرفتم آنجا فریاد رفته باشد

سیل سرشك جاریست ازچشم سنگ خارا
دارد دل بیابان از لاله داغ صد جا
درماتم که (بیتاب) این حشر گشته برپا
پرشورچون (حزین) شدامروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

مخمس بر غزل ولی طواف

دلمرا برده است از کف چمن پیکر دلارامی
که از شوقش نمییابم بخود یك لحظه آرامی
چه جای بوسهٔ کزوی نصیبم نیست دشنامی
کجا حاصل شود کامم زلعل شوخ خودکامی
که در پایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی
بت کافر دلی برده دلم را ای مسلمانان
که باری هم نمی پرسد زسربازان بی سامان
لبش یاقوت رمان است وچشمش فتنهٔ دوران
نگاهش آفت جان است و غمزه رهزن ایمان
بقصد صید دل گسترده زلفش هرطرف دامی
سزد گر میکنم شبها فغان و ناله و شیون
مرا افتاده سودائی بسر زان نرگس پرفن
طبیب اندر علاج من مشو با راحتت دشمن
نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

چگویم از ستمهای تو ای شیرین ادا دلبر
شدم بیگانه از خویش و نگشتی آشنا دلبر
نمیدانم چه میخواهی ازین جور وجفا دلبر
گهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا دلبر
بالطاف ار نمی ارزم نوازش کن بدشنامی

بسینه داغها دارم ز هجر بیخبر ماهی
که بیمار غمش گشتم نپرسید از وفا گاهی
چه میپرسی ز سامانم ندارم در جگر آهی
نه زر در کف ـ نه دل در بر ـ نه ره کوته ـ نه همراهی
مبادا در سفر یارب چومن کس بی سرانجامی

درنگت چیست از بهر خدا بشتاب ای قاصد
شدم در آتش هجرش دگر بیتاب ای قاصد
خورد از آتش دل نامه ام صد تاب ای قاصد
چومکتوبم بری با او پس از آداب ای قاصد
زبانی هم بگویش از زبان بنده پیغامی

چه میپرسی دگراز ما زجنس نفع وسود آخر
که درسودای او دادیم نقد هست و بود آخر
بدل (بیتاب) عشق او چو سیل آمد فرود آخر
(ولی) ز صبروعقل وهوش ودین ودل ربود آخر
نگار نازک ترک قبا پوش گل اندامی

مخمس بر غزل قصاب

خوش آنکه دل بزلف تو سودا کند کسی
صرف نظر ز عنبر سارا کند کسی
راهی اگر بکوی تو پیدا کند کسی
بی پرده جلوه کن که تماشا کند کسی
خون را بجای باده بمینا کند کسی

لطفی که التفات تو با بنده میکند
بی گفتگویم اینهمه شرمنده میکند
سویم گهی عتاب و گهی خنده میکند
خود میکشی و لعل لبت زنده میکند
زاری چرا به پیش مسیحا کند کسی

میگفت دوش بادل پرداغ لاله زار
آخر بجز خزان چه ثمر میدهد بهار
گردیم سیر وادی امکان هزار بار
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

گشتی چو پیر فکر جوانی دگر خطاست
موی سفید رهبر سر منزل فناست
مقراض تار عشرت ما قامت دوتاست
دندان که دردهان نبود خنده بدنماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

حیف است حرف سخت بناز کی دلان زدن
کس را چه لازم است بتیغ زبان زدن
(بیتاب) چندهمرهٔ خلق جهان زدن
در قصرهای خلد قدم میتوان زدن
(قصاب) اگر زیارت دلها کند کسی

مخمس بر غزل مهجور

نیست فکر زندگانی شوق تسخیر ترا
به ز آزادی شمارد بند و زنجیر ترا
کشته ذوق جانسپاری بسمل تیر ترا
فرصت درخون طپیدن نیست نخجیر ترا
آفرین باد از رسائی شست زهگیر ترا
چون تو صید افگن ندیده چشم صیاد اجل
کس به پیش تیر مژگان تو نتوان کرد شل
گر بود در سخت جانی سنگ خارا فی المثل
جان دهد بسمل بزودی زانکه استاد ازل
داده زالماس نگاهت آب شمشیر ترا
جنس بیدردی ندارد بسکه در دورت رواج
خستگانرا کشته مشکل فکر اصلاح مزاج
کی توانم بر طبیبان برد عرض احتیاج
گر فرود آید مسیحا از فلک بهر علاج
غیر مردن چاره نبود زخمیء تیر ترا

عکس رویت گر نمیشد غازهٔ رخسار حسن
روی گرمی را ندیدی شاهد بازار حسن
گشته از رنگ تو پیدا رونقی در کار حسن
بهر قتل بیدلان امروز در گلزار حسن
باغبان بر گل نهاده دام تزویر ترا

هر که مردود هوس شد میشود منظور عشق
نیست غیر از نامرادی حاصل مزدور عشق
صورت (بیتاب) گر فهمیدهٔ دستور عشق
گریهٔ بیهوده کم کن غمزده (مهجور) عشق
می نشوید آب دیده خط تقدیر ترا

مخمس بر غزل شایق جمال

بهر که هست در ین شهر آشنا شدهٔ
همین زپهلوی من بی سبب جدا شدهٔ
ندانمت زچه رو ماه کم نما شدهٔ
دو روز شد که دلا زار و بیوفا شدهٔ
بگو برای خدا اینچنین چرا شدهٔ

نظر بصحنهٔ عبرت فزای دنیا کن
دگر زفکر جهان قطع سود و سودا کن
که گفته است که اوقات صرف بیجا کن
شبی به پردهٔ نیرنگ خود تماشا کن
دلا برای چه مشتاق سینما شدهٔ

زدور چرخ فتاده است سخت مشکل تو
بهر دقیقه تب و تاب گشته حاصل تو

چرا قرار نیاید فرو بمنزل تو
چنین که میطپد ای ساعت اینقدر دل تو

زبند دست که آخر بگو جدا شدهٔ

دمیکه دیدمت آشوب دل ترا گفتم
مراد خاطر و منظور دیده‌ها گفتم

زمن مرنج گرت شوخ دلربا گفتم
نظر بگرمی آن چهره خو شنما گفتم

که آفتاب من امروز خو شنما شدهٔ

بگو بغیر تو امروز کیست فتنهٔ دهر
نموده جور تو برخلق زندگی زهر

بگویمت سخن راست گرنگردی قهر
بدور حسن تو صاحبدلی نماند بشهر

بکار بردن دل جان من بلا شدهٔ

چنین که برسر آن کوچه کردهٔ مسکن
چه نسبت است ترا راست گو دران مأمن

تو از کجا و رسیدن بصحن این گلشن
نشستهٔ بسگ کوی آن وفا دشمن

رقیب اینقدر آدم تو از کجا شدهٔ

دلم که برسر کویت همیشه درزاری است
بغیر لطف تو آخر امیدگاهش کیست

اگرچه بیتو چو (بیتاب) خود نخواهد زیست
چه کرده است شهیدت شوم گناهش چیست

بقتل (شایق) بیدل چرا رضا شدهٔ

مخمس برغزل فغان (۱)

دررهٔ عشقم زبس سوز و گدازی در تن است
شیوهٔ من شمع سان سامان از خود رفتن است
گر بیزم لاله رویان سوختن کارمن است
از هجوم داغ امشب آتشم درخرمن است
شعلهٔ حسن که یارب اینقدر برق افکن است

از جفای غمزهٔ خونریز دلدارم مپرس
وز تطاولهای آن زلف سیهٔ کارم مپرس
آنچه آمد بر سراز یاردلازارم مپرس
دیدهٔ گر جلوه اش حال دلزارم مپرس
تیره روزیهای من ازمهررویش روشن است

تز بیداش شدم دلگیر دارم ناله ها
چون نکرد آهم باو تاثیر دارم ناله ها
میکشد یارم چوبی تقصیر دارم ناله ها
روز وشب چون حلقهٔ زنجیر دارم ناله ها
بسکه درسختی دل آنشوخ همچون آهن است

در گذراز مقصدموهوم دنیا در گذر
تابکی آوار گیها از پی تحصیل زر
خواجه کم کن تاتوانی اینقدر سیروسفر
هرزه گردی میشود اسباب چندین دردسر
خالی از راحت نباشد پای تادردامن است

(۱) فغان تخلص بناغلی غلام غوث خان معین محترم وزارت اقتصاد ملی است.

کامیابی مشکل است از تیغ نازداستان
ورنه آسان است پیش ما گذشتن ها ازجان
هرچه کوشیدم نشد آن ماه برمن مهربان
کی دهند اخلاص کس را رتبهٔ شیرین لبان
نامرادی حاصل فرهاد از جان کندن است
تا گل داغت دل آغشته در خون دیده است
از تماشای گلستان چشم خود پوشیده است
زخمی پیکان چه شد بر غنچه گر خندیده است
از بهار تیغ بیداد تو گلها چیده است
جای دارد گر دل ما رشك چندین گلشن است
منکه هستم روزوشب (بیتاب) آن جان جهان
بیش از ینم نیست در هجران او تاب و توان
کار دل دشوار شد چون بی وصال دلستان
می سزد گر یك نفس فارغ نباشم از (فغان)
دل چو نی سوراخ سوراخ است وجای شیون است

مخمس بر غزل فغان

قیامت بر سرم دلبر بپا کرد
که خونم راحنای دست و پا کرد
جفای بیحد و بی انتها کرد
اگر جانان سرم از تن جدا کرد
حق مهر ومحبت را ادا کرد

چگویم از غم جانا نه یاران   که میسازد مرادیوا نه یاران
نخواهم‌شد دگرفرزانه یاران   شدم‌ازخویش‌هم‌بیگانه یاران
بهجرانم فلك تا آشنا کرد

دلم ر ابرد از کف دلر بائی   بطرزدلبری شیرین ادا ئی
نگار شوخ کا فر ماجرا ئی   بتا برو کما ن با لا بلائی
قد ماراز بار غم دوتا کر د

مرایاران بصدافسون‌ونیرنگ   نیامد دامن جانانه در چنگ
ازین‌رشکم کنون بسیار دلتنگ   بخون‌غلط‌حنا یارب که‌این‌رنگ
بپابوس نگار م‌دست و پا کرد

زخلو تخانهٔ آن لعل میگون   سخن آید بچندین ناز بیرون
نباشم‌ازچه‌رویار ان‌جگرخون   بکارمن‌گره میخواست گردون
زبان اوبه لکنت آشنا کرد

شکسته دردلم خار غم‌آن گل   کنم (بیتاب) سر فریا د بلبل
ندارد یك ستم خوبان کابل   جفاو جورو بیدا د و تغا فل
(فغان) آن بیوفا بامن‌چها کرد

مخمس برغزل خلیل

چون کنم‌یاران که‌یارم‌شوخ وشنگ‌افتاده است
ازازل‌همچون گل‌رعنا دورنگ افتاده است
در امو ر دلر با ئیها قشنگ ا فتا ده است
تا سرو کارم باآن‌حسن‌فرنگ افتاده است
آ تشم‌در خرمن ناموس وننگ ا فتاده است

تا شمیدم از صبا بویت دماغ آشفته ام
در تمنای گل رویت دماغ آشفته ام
دائما از تندی خویت دماغ آشفته ام
از بهار سنبل مویت دماغ آشفته ام
با گریبان دست من زانرو بجنگ افتاده است

بسکه از غم دیده ام این کلبهٔ ویرانه پر
شاد میگردم اگر گردد دمرا پیمانه پر
هر کجا رفتیم بود از مردم بیگانه پر
از رقیبان کوی یار از محتسب میخانه پر
پیش پایم هر طرف ای وای سنگ افتاده است

سخت بگرفته است با این خسته آن پیمان گسل
گر فشار این است دردم میکشد آخر بسل
از هجوم مشکلات عشق هستم پا بگل
راست گویم گشته ام از زندگانی تنگدل
کارم از فکر دهانت بسکه تنگ افتاده است

گشته ام همچون نهال قامت فرهاد خشک
از تو میخواهم خدایا ریشهٔ بیداد خشک
تا بکی باشد لب این عاشق ناشاد خشک
شد زحسرت پنجه ام چون شانه شمشاد خشک
تا جدا یکباره زان گیسوی چنگ افتاده است

گشته ام در وادی سر گشتگی مجنون ز غم
روز وشب چون لاله دارم خاطر پرخون ز غم

هست سیل گریهٔ من صورت جیحون ز غم
چهرهٔ من زرد گشت واشک من گلگون ز غم
بسکه آفت هایی من رنگ رنگی افتاده است

تا نبینم روی کار مشکل خود را خلیل
درد هم (بیتاب) سان خود حاصل خود را خلیل
میکنم بر با دمن آب و گل خود را خلیل
نذر آتش کرده ام مرغ دل خود را (خلیل)
تا بدست آن شکار افگن تفنگ افتاده است

پایان مخمسات

تقاریظ

به‌ترتیب ورود گرفته‌شده

ارجمند کوشان وعطاء الله خان نوری یکی از وظایف بزرگ ادبیهٔ مارا انجام دادند دامن همت بکمر زدند واشعار گهربار شاعر شهیر وطن استاد (بیتاب) متعنا الله ببقائه راتدوین نمودند من هیچمدان که از کودکی بمحضر استادرسیده وازفیض هدایت شان برخورداری ها دیده‌ام بسیارآرزو داشتم روزی فرارسدواز گفته‌های حضرت استاد بیتاب دیوانی ترتیب گرددو آن جواهر درخشان بر شتهٔ جمعیت منسلک شود .

خدای راشکر باهمت جوانی دانشمندچون کوشان ورفیق اوعطاءالله خان نوری که ازشاگردان ایشان اندوهم از ارادتمندان این آرزو بر آورده گردید وغزلیات وتخمیسات استاد زیور طبع پوشید .

مقام فضل وتبحر واحاطهٔ این سخنور شهیر وخدماتی که درراه تنویر اذهان فرزندان وطن انجام داده‌اند برهمگان روشن است . من امیدوارم بقیهٔ آثار این فاضل استادنیز به

همت هموطنان کسوت طبع پوشیده و امثال کوشاق و عطاءالله خان نوری که از جوانان صالح وطن اندافور نی گیرد. (خلیل‌الله خلیلی)

—۲—

استاد معظم سخن وشاعر شیرین کلام حضرت (بیتاب) در جهان علم وادب امروز یکتاو درصدق عاطفه وصنایع و بدائع زبان بی تکلف وبیان روانی راداراست. اکثر خیالات ممکن الوقوع را به الفاظ و کلمات موزون تصویر کرده وازنازکی ولطافت استعاره ومجاز رنگینی کلام رابه خودحصر نموداست. درجدت مضامین استاد محتشم بیتاب باب نوینی راافتتاح فرموده وازوزندگانی عادی خلق مضمونها آفریده اند اصطلاحات جامعه را در تلازم لفظی خوداستعمال می نمایند ودرتعریف وتمجید حسن کلمات وعبارات دلپذیر ومؤثری دارند که قاری وسامع خودرا در حضورمحسن حاضر وناظر تصور میکند. خلاصه استاد بیتاب برا قلیم سخن تصرف کامل دارند

ازخدا عمرو اقبال شاعر شهیر را تمنا داریم و امثال شان درو طن عزیزما روز افزون باد تا روح دانش که سخن است در دانشمندان وطن عزیزما تقویه گردد . هر دانش پروراز مساعی جنابان عطاءالله خان نوری وغلام حضرت کوشان که در تدوین اشعار حضرت استاد براز فرموده اند مشکور است . و این خدمت قابل تقدیر و تمجید عطاءالله خان نوری و آقای کوشان فراموش ناشدنی است . (فیضی کابلی)

—۳—

درین روز ها به کوشش آقای کوشان و همت عطاءالله خان نوری میخواهد دیوان جناب آقای بیتاب) شاعر معروف کابل بطبع برسد. آقای بیتاب که کنون قریباً نزدیك مرحله هفتاد عمر اند یکی ازارکان بزرگ نهضت علمی وادبی ما یند. اگر کسی بپرسد که کار این استاد سخن از کدام وقت آغاز می شود باید گفته شود که ازبدو تأسیس معارف کشور . استاد بیتاب

معارف ما را از بدو طفولیت آن بدامان پرورش خود گرفته و تا کنون که نزدیك عنفوان جوانی است هنوز سایه وار دنبال این پدر معنوی خود میرود و خوش بختانه هنوز استاد به این شیوهٔ مرغوب خود سر گرم است.

استاذ بنام صوفی شهرت دارد. و شهرتی است مطابق نفس الامر و بلکه باید او را بنام عالم نیز شناخت. زیرا استاد مرد متشرعی است که علاوه بروز و شبانه دارای درس سحرگاه نیز هست. و از این است که جذبات صوفیانه او از قانون شرع خارج آهنگ نیست.

از سی سال به این طرف که بنده با این مرد خیلی شریف ارادت دارم یك شوق مفرط و یك عشق سوزانی را در او مشاهده میکنم. حقیقتاً عشق او افلاطونی و مثل عرفای گذشتهٔ ما آسمانی است. او عقیده دارد که جمال مطلق در همه ارجاء کائنات تجلی دارد و از این است که او به هرچیز بدیدهٔ محبت و شوق و خوش بینی نگاه میکند. اما دیده می شود هیچ چیز در نظر پاك او

قبیح ومکروه نیست و من هیچگاه ندیده ام که گاهی به طرفی به عینک بغض و کینه و حتی منافست دیده باشد .

طبیعی است که این طور دانشمندان تجلیات را بیشتر در جمال انسانی مشاهده می کنند و این چیزی است که استاد را بیشتر از دیگران انسان منش ونوع دوست و ملت خواه ساخته است . و استاد کسی است که به هر بوته و به هر شاخه و به هر مظهری ازمظاهر طبیعی واجتماعی مملکت خود عشق وعلاقه مفرطی دارد . استاد اگر مدح میکند واگر مرثیه میخواند فقط از این است که بافراد وطن محبت دارد . واین محبت آن فقط از پهلوی تجلی صوفیانه است نه از پهلوی عوارض ومادیات . او انسان راومخصوصاً که اهل این کشور باشد دوست دارد ولو که جامه رنگین داشته باشد :

فرزندان معارف همه بمانند آقای کوشان اور اپدر میدانندو بیتاب بایشان محبتی دارد که از محبت پدری چند

آب شسته تر است . زیرا که مربی و معلم ایشا ن است و با لخا صه که صو فی است وز ند گی جمال حقیقت را درجوانان بیشتر مشا هده می کنند .

خدما ت این استاذ در معارف خیلی ز یا د و خیلی جدی وهم خیلی مسلسل بوده وحقیقتاً علاوه بردروس اوسیما ی شریف واخلاق نجیب واستقامت مزاج اودرس های عمیق ترو مفید تری به فرز ندا ن معنو ی القا و تلقین کرده ا ست .

اینک که دیوان او بطبع میرسد میتواند که بیتا بی طبع زندهٔ اورا در مقا بل دنیا ی طبیعت و همه مظا هر تجلی به همگنان شرح دهد .

نمیدانم که از شوق کدامین داغ او سو زم
به آن پروانه میما نم که افتد در چرا غا نی

باا حترام.(صلاح الدین سلجوقی)

نخستین مرتبه درسنه ۱۳۰۴ شمسی بود که به ملاقات فاضل بیتاب بحیث عبدالحق خان معلم توسط فاضل محترم قاری عبد الله خان که بالاخره رتبه ملک الشعرائی یافته بود در منزل خود معرفی شدم. اغلباً آنوقت ۳۶-۳۷ سال عمر داشت. این مصاحبه علاقه مرا از رهگذر ادب و فضیلت بیتاب فوراً جلب کرد چونکه استعداد و فضل موصوف را از زبان قاری صاحب مومی الیه باطمینان شنیده وسپس حسن رفتار و ادب گفتار بیتاب را مشاهده کرده در دفتر خاطرات خود موقع محترمی تخصیص داده بودم. بعدها صحبت ها رفته رفته الفتها حاصل شده روز بروز علاقه ادبی واخلاقی این شخص محترم درقلب من قوت پیدا کرد. خاصتهً اشعار، ترجمه، نگارش و تالیف شیرین ومتین این فاضل در اخبار، مجلات موقوت وغیر موقوت و به صورت رساله و کتاب نشر یافت. چوانان

و هواخواهان اشعار و گفتار غیر مطبوع ایشان را دست بدست میگیر دا نیدند. در تعلیم وتربیهٔ ادبی و اجتماعی شهرت روز افزون موصوف آهسته آهسته به ولایات نیز مقام مهمی حاصل کرد.

شعر منظوم ونگارش منشورش تعمیم یافت. بعدازقاری صاحب مرحوم درصدرمجالس ادبی واخلاقی مربع نشست ودر کرسی تعلیم وتربیهٔاین رشته باستادیجای گرفت. امروز به حالی رسیده که فضل وادب را به ذات خود بهخوبی تمثیل میکند. غزلهای بیدل -صائب - کلیم-سلیم مظهرو واقف رابا کمال موفقیت تخمیس مینماید. درتتبع وپیروی استادان قرن یازده‌ودوازده‌میسراید. اسلوب نظمش با تمام معنی در دایرهٔ صنعت بدیع رنگ میگیرد. در مدعی مثل ها نیز مصطلحات جدید فنی و علمی معاصرین را به کار می برد. ازسخنش ذوق عشق واز صحبتش رایحه‌عرفان می تراود. محیط اجتماعی آقای بیتاب راازین سبب سالها شده که صوفی میخوانند، درحقیقت

ضمیرش به مصقل تصوف تصفیه یا فته بلکه طینتش با زهد، اخلاص وقناعت مخمر است .

اگرچه بیشتر اشعارش بزبان قال روی زلف وخط وقد و کمر دور میخورد مگر زبان حالش کنایه عالم دگررا ترجمانی میکند، دیوانش مدون شده واشعارش معنون گردیده .

اینک درین اواخر دیوانچه به خط دلکش خودموصی الیه که بیکی از شاگردان اعطا گردیده بوددیدم. این مجموعه اشعار عبارت از غزل ها و مخمساتی بود که تاعقرب ۱۳۲۷ سروده شده .

شنیدم این اثر درهمین روز ها به طبع میرسد و به کتاب خانهٔ هرصاحب ذوق رتبه سرما یکی را همیسزد واذن طبع آن به موافقت رئیس فاضل مطبوعات واهتمام آن بتشبث آقای غلام حضرت خان کوشان که هر دو ازشا گردان قدر شناس بیتاب بوده صورت میگیرد شایددرآینده دیوانچه دیگری که دوام این سلسله بوده همهٔ اشعار و گفتا ر ایشا ن رادر بر گیرد وهوا خواهان وشاگردان آینده بهطبع برسانندوازین رهگزر خدمت بزرگی درجمعیت ادبی بنمایند. (هاشم شایق)

(خاتمه)



بناغلی فاضل مولینا برهان الدین خان کشککی
که در هنگام شروع چاپ این دیوان متصدی
امور مطبعهٔ عمومی کابل بوده و برای
پیشرفت کار ما تسهیلات زیادفراهم
نمودند واز معاونت اخلاقی
شان اظهار تشکر
می کنیم .

(عطاالله نوری و غلام حضرت کوشان

تشکر

ازښاغلی محمد کاظم خان معاون حروفچینی شعبهٔ معارف
(عکس ذیل) که در ترتیب دیوان زحمت زیاد کشیده
ونیز از ښاغلی محمد نبی خان سر مرتب شعبهٔ متفرقه
مطبعه وازدوستانیکه درحین چاپ به ما مشوره های مفید
داده‌اند تشکر می کنیم .





ښاغلی محمد کاظم خان

فهرست مندرجات

از غلطی های طباعتی که باوجود دقت فراوان به‌عمل آمده باشد عفو و پوزش خوانندگان ارجمند را طالبم .

غلام حضرت کوشان

کتابهای نو

۱ - کنفرانس حیوانات
(رومان خیلی جذاب سیاسی)

۲ - تشکیلات ملل متحد .

نام دو کتابی است که غلام حضرت کوشان ترجمه نموده و در مطبعه عمومی کابل چاپ شده . علاقمندان در بدل قیمت نازل از پانوخای خریداری نمایند.

در مطبعهٔ عمومی کابل چاپ شد